

دقراول

بشنو، این نی چون شکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا بُبَریده‌اند
 سینه خواهم شَرَحَه شَرَحَه از فراق
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
 من بهر جمعیتی نالان شدم ۵
 هر کسی از ظنّ خود شد یار من
 سِرِّ من از ناله من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 آتش‌ست این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق‌ست کاندَر نی فتاد ۱۰
 نی، حریف هر که از یاری بُرید
 همچو نی زهری و تریاقی کی دید؟
 نی، حدیثِ راه پُر خون می‌کند
 محرم این هوش جُز بیهوش نیست
 در غم ما، روزها بیگاه شد ۱۵
 روزها گر رفت، گو رو باک نیست
 هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد
 در نیابد حال پُخته هیچ خام
 بند بگسل، باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای ۲۰
 کوزه چشم حریصان پُر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 از جدایی‌ها حکایت می‌کند
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
 از درون من نُجُست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست‌باد
 جوشش عشق‌ست کاندَر می فتاد
 پرده‌ها آتش پرده‌های ما درید
 همچو نی، دمساز و مشاکی کی دید؟
 قصه‌های عشقِ مجنون می‌کند
 مر زبان را مُشتِری جز گوش نیست
 روزها، با سوزها همراه شد
 تو بمان، ای آنک چون تو پاک نیست
 هر که بی روزی‌ست روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه باید، والسّلام
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمتِ یک روزه‌ای
 تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
 او ز حرص و عیب، کُلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دَوای نَخوت و ناموس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق، جانِ طور آمد، عاشقا
با لبِ دَمسازِ خود گر جُفتمی
هر که او از هم‌زبانی شد جدا
چونک گُل رفت و گلستان درگذشت
جمله معشوق‌ست و عاشق پَرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق، خواهد کین سخن بیرون بود
آینه‌ات، دانی چرا غمّاز نیست

ای طیب جمله علّت‌های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و خَرّ موسی صاعِقاً
همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی
بی زبان شد، گر چه دارد صد نوا
نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت
زنده معشوق‌ست و عاشق مرده‌ای
او چو مرغی ماند بی پَر، وای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس
آینه، غمّاز نبُود، چون بود؟
زان‌که زنگار از رخس مُمتاز نیست

۲۵

۳۰

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان
بود شاهی در زمانی پیش ازین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار
یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود
کوزه بودش، آب می‌نامد به دست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
جانِ من سَه‌ل‌ست، جانِ جانم اوست
هر که درمان کرد مَر جان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
هر یکی از ما، مسیحا عالمی‌ست

خود حقیقت نقدِ حال ماست آن
مُلکِ دنیا بودش و هم مُلکِ دین
با خواص خویش از بهر شکار
شد غلام آن کنیزک، پادشاه
داد مال و آن کنیزک را خرید
آن کنیزک از قضا بیمار شد
یافت پالان، گرگ خر را در ربود
آب را چون یافت، خود کوزه شکست
گفت جان هر دو در دست شماست
دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست
بُرد گنج و دُر و مَر جان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمی‌ست

۳۵

۴۰

۴۵

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
ترکِ اِسْتِثْنا مُرادم قَسوتیست
پس خدا بَنمودشان عجز بشر
نه همین گفتن، که عارض حالتیست
ای بسا ناورده اِسْتِثْنا بگفت
جان او با جانِ استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشکِ خون، چون جوی شد
از قضا، سرکنگبین صَفْرا فزود
روغن بادام خُشکی می نمود
از هَلِیله قبض شد، اِطْلاق رفت
آب، آتش را مدد شد همچو نَفْت

۵۰

نَماهر شدن عَمرِ حَکیمان از مَعالِجِ کُنیزِک و رَوی آوردن پادشاهِ بَرگَازِ اله و در خواب دیدن او و
ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد، سوی محراب شد
پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده‌گاه از اشکِ شه پُر آب شد
چون بخویش آمد ز غَرَقاب فنا
کای کمینه بخشِشت مُلک جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفתי گر چه می‌دانم سِرَت
چون برآورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش دَر رُبود
گفت ای شه مژده حاجات رواست
چونک آید او، حکیمی حاذق‌ست
در علاجش، سحر مطلق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر مَنظره، شه مُنتظر
دید شخصی، فاضلی، پُر مایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست و ش باشد خیال اندر روان
برخیالی صلحشان و جنگشان
پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده‌گاه از اشکِ شه پُر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
من چه گویم؟ چون تو می‌دانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کُنش بر ظاهر
اندر آمد بحر بخشایش به‌جوش
دید در خواب او، که پیری رو نمود
گر غریبی آیدت فردا، ز ماست
صادقش دان، کو امین و صادق‌ست
در مزاحش، قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق اخترسوز شد
تا ببیند آنچ بَنمودند سِرَ
آفتابی در میانِ سایه‌ای
نیست بود و هست، بر شکلِ خیال
تو، جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

۵۵

۶۰

۶۵

۷۰

آن خیالاتی که دام اولیاست عکسِ مه‌رویان بُستانِ خداست
 آن خیالی که شه اندر خواب دید در رخِ مهمانِ همی آمد پدید
 شه بجای حاجبانِ فا پیش رفت پیش آن مهمانِ غیبِ خویش رفت
 هر دو بحری، آشنا آموخته هر دو جان بی دوختن بر دوخته
 گفت معشوقم تو بودستی، نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان
 ای مرا تو مصطفی، من چون عُمَر از برای خدمتِ بندم کمر

۷۵

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حال و میان کردن و خامتِ
 ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از لطفِ رب
 بی ادب، تنها نه خود را داشت بد بلک آتش در همه آفاق زد
 مُئیده از آسمان در می رسید بی شری و بیع و بی گفت و شنید
 در میان قوم موسی چند کس بی ادب، گفتند: «کو سیر و عدس!»
 منقطع شد خوان و نان از آسمان ماند رنج زرع و بیل و داسِ مان
 باز، عیسی چون شفاعت کرد، حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
 باز، گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زلّه‌ها بر داشتند
 لابه کرده عیسی ایشان را که این دایمست و کم نگردد از زمین
 بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خوان مهتری
 زان گدارویان نادیده ز آ آن در رحمت بریشان شد فراز
 ابر بر ناید پی منعِ زکات وز زنا، افتد و با اندر جهات
 هر چه بر تو آید از ظلمات و غم آن ز بی باکی و گستاخیست هم
 هر که بی باکی کند در راهِ دوست رهزن مردان شد و نامردِ اوست
 از ادب پر نور گشته‌ست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
 بُد زگستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرأتِ ردِّ باب

۸۰

۸۵

۹۰

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خواش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پُرس پُرسان می‌کشیدش تا به‌صدر
گفت ای نور حق و دفع حرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
ترجمانی هر چه ما را در دل‌ست
مَرْحَبَا یا مُجْتَبَى یا مُرْتَضَى
أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لَيْشْتَهَى
چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
وز مقام و راه پُرسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم، آخر به صَبَر
معنی الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
مشکل از تو حل شود، بی قیل و قال
دستگیری هر که پایش در گل‌ست
إِنْ تَغِبْ جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْقَضَا
قَدْ رَدَى كَلَّا لَنْ لَمْ يَنْتَه
دست او بگرفت و بُرد اندر حرم

۹۵

۱۰۰

برون پادشاه آن طیب را بر بیمار تا حال او را بیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند
رنگِ روی و نبض و قاروره بدید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حالِ درون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
دید از زاریش، کو زارِ دل‌ست
عاشقی، پیداست از زاریِ دل
عَلَّتْ عاشق ز عَلَّتْهَا جِدَاسْت
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گر چه تفسیر زبانِ روشنگرست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
عقل، در شرحش چو خر در گلِ بخت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب
از وی، ار سایه نشانی می‌دهد
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
هم علامتش هم اسبابش شنید
آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند
أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِمَّا يَفْتُرُونَ
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوشست و او گرفتارِ دل‌ست
نیست بیماریِ چو بیماریِ دل
عشقِ اضطرابِ اسرارِ خداست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست
چون به‌عشق آیم، خجل باشم از آن
لیک، عشق بی‌زبانِ روشن‌ترست
چون به‌عشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی، هم عشق گفت
گر دلیلت باید، از وی رو متاب
شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد

۱۰۵

۱۱۰

۱۱۵

- سایه خواب آرد ترا، همچون سَمَر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
شمس جان کو خارج آمد از اثر
در تصوّر ذات او را گُنَجْ کو
چون حدیث روی شَمْسِ الدّین رسید
واجب آید، چونک آمد نام او
این نَفَس، جان دامنم بر تافته‌ست
کز برای حقّ صحبت سال‌ها
تا زمین و آسمان خندان شود
لَا تُكَلِّفْنِي فَأَنِّي فِي الْفَنَاءِ
كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيقِ
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح این هجران و این خون جگر
قال أَطْعِمْنِي فَأَنِّي جَائِعٌ
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
تو مگر خود مردِ صوفی نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سِرِّ یار
خوشر آن باشد که سِرِّ دلبران
گفت مکشوف و برهنه بی‌غُلُول
پرده بر دار و برهنه گو، که من
گفتم ار عریان شود او در عیان
آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه
آفتابی کز وی این عالم فروخت
فته و آشوب و خون‌ریزی مجوی
این ندارد آخر، از آغاز گوی
- چون بر آید شمس، اِنْشَقَّ الْقَمَرُ
شمسِ جانِ باقی کِش اَمَس نیست
می‌توان هم مثل او تصویر کرد
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
تا در آید در تصوّر مثل او
شمسِ چارم آسمان سَر در کشید
شرح کردن رمزی از اِنعام او
بوی پیراهانِ یوسف یافته‌ست
بازگو حالی از آن خوش حال‌ها
عقل و روح و دیده صد چندان شود
كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أَحْصِي ثَنَاءَ
إِنْ تَكَلَّفَ أَوْ تَصَلَّفَ لَا يَلِيقُ
شرح آن یاری که او را یار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر
وَاعْتَجِلْ فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ
نیست فردا گفتن از شرط طریق
هست را، از نِسیه خیزد نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفته آید در حدیث دیگران
باز گو دَفْعَم مده ای بُوَالْفُضُولِ
می‌نخسپم با صنم با پیرهن
نه تو مانی، نه کنارت، نه میان
بر نتابد کوه را یک برگ کاه
اندکی گر پیش آید جمله سوخت
بیش از این از شمس تبریزی مگوی
رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلیدین آن ولی از پادشاه جہت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را	۱۴۵
کس ندارد گوش در دہلیزها	
خانه خالی ماند و یک دیّار نہ	
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	
واندر آن شهر از قرابت کیست	
دست بر نبضش نهاد و یک بہ یک	
چون کسی را خار در پایش جہد	۱۵۰
وز سر سوزن ہمی جوید سرش	
خار در پا، شد چنین دشواریاب	
خار در دل گر بدیدی ہر خسی	
کس بہ زیر دُم خر خاری نہد	
بر جہد، وان خار محکم تر زند	۱۵۵
خر ز بہر دفع خار، از سوز و درد	
آن حکیم خارچین، استاد بود	
زان کنیزک بر طریق داستان	
با حکیم، او قصّہ ہا می گفت فاش	
سوی قصّہ گفتنش می داشت گوش	۱۶۰
تا کہ نبض از نام کی گردد جہان	
دوستان و شهر او را بر شمرد	
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش	
نام شهری گفت و زان ہم در گذشت	
خواجگان و شہرہا را یک بہ یک	۱۶۵
شہر شہر و خانہ خانہ قصّہ کرد	
نبض او بر حال خود بُد بی گزند	
نبض جَست و روی سرخ و زرد شد	
دور کن ہم خویش و ہم بیگانہ را	
تا بپرسم زین کنیزک چیزها	
جز طیب و جز همان بیمار نہ	
کہ علاج اہل ہر شہری جداست	
خویشی و پیوستگی با چیست	
باز می پرسید از جور فلک	
پای خود را بر سر زانو نہد	
ور نیابد، می کُند با لب ترش	
خار در دل چون بود وا دہ جواب	
دست کی بودی غمان را بر کسی	
خر نداند دفع آن، بر می جہد	
عاقلی باید کہ خاری بر کند	
جُفتہ می انداخت، صد جا زخم کرد	
دست می زد، جا بہ جا می آزمود	
باز می پرسید حال دوستان	
از مقام و خواجگان و شہر و باش	
سوی نبض و جَستنش می داشت ہوش	
او بود مقصود جانش در جہان	
بعد از آن شہری دگر را نام بُرد	
در کدامین شہر بودستی تو بیش	
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت	
باز گفت، از جای و از نان و نمک	
نہ رگش جنبید و نہ رخ گشت زرد	
تا بپرسید از سمرقند چو قند	
کز سمرقندی زرگر فرد شد	

۱۷۰ چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدامست در گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست، زود
 شاد باش و فارغ و آمن، که من
 من غم تو می‌خورم، تو غم مخور
 هان و هان این راز را با کس مگو
 ۱۷۵ خانه اسرار تو چون دل شود
 گفت پیغامبر که هر که سر نهفت
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 زرّ و نقره گر نبودندی نهان
 وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم
 وعده‌ها باشد، حقیقی، دل‌پذیر
 ۱۸۰ وعده اهل کرم، گنج روان
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سرِ پُل گفت و کوی غاتِقَر
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
 گرچه از تو شه کند بس جُست و جو
 آن مُرادت زودتر حاصل شود
 زود گردد با مُراد خویش جفت
 سرّ او سرسبزی بستان شود
 پرورش کی یافتندی زیرِ کان
 کرد آن رنجور را آمن ز بیم
 وعده‌ها باشد، مجازی، تاسه‌گیر
 وعده ناهل، شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
 گفت تدبیر آن بود کان مَرَد را
 شاه را زآن شمه‌ای آگاه کرد
 حاضر آیم از پی این درد را
 مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
 با زر و خِلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

۱۸۵ شه فرستاد آن طرف یک دو رسول
 تا سمرقند آمدند آن دو امیر
 کای لطیف استادِ کامل معرفت
 نک، فلان شه از برای زرگری
 اینک این خِلعت بگیر و زرّ و سیم
 مرد مال و خِلعت بسیار دید
 ۱۹۰ حاذقان و کافیانِ بس عُدول
 پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
 فاش اندر شهرها از تو صِفَت
 اختیارت کرد زیرا مهتری
 چون بیایی، خاص باشی و ندیم
 غرّه شد از شهر و فرزندان بُرید

اندر آمد شادمان در راه مرد	بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت	خونبهای خویش را جلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا	خود، بیای خویش، تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری	گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش پیش شه طیب
سوی شاهنشاه بُردندش بناز	تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را، بسی تعظیم کرد	مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه	آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مهروی را	جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام	تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت
چون ز رنجوری جمال او نماند	جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رُخ‌زرد شد	اندک اندک در دل او سرد شد
عشق‌هایی کز پی رنگی بود	عشق نبود، عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری	تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پیر او	ای بسی شه را بگشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین	سر بُریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلان	ریخت خونم از برای استخوان
آنک گشتستم پی ما دون من	می‌داند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست	خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افکند سایه دراز	باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا	سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست	زانک مُرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد زغنچه تازه‌تر

عشقِ آن زنده گزین، کو باقیست کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشقِ آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشقِ او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

۲۲۰

میان آنک کشتن و زهر دادن مرد زگر به اشارت الهی بودن به هوای نفس و تامل فاسد

کُشتن آن مرد بر دست حکیم او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهامِ اله سرّ آن را در نیابد عامِ خلق
هر چه فرماید بود عین صواب آنک از حق باید او وحی و جواب
نایبست و دستِ او دستِ خداست آنک جان بخشد اگر، بکشد رواست
شاد و خندان پیش تیغش جان بده همچو جانِ پاک احمد با احد
که بدست خویش خوبانشان کُشد شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد تو گمان بُردی که کرد آلودگی

۲۲۵

۲۳۰

بهر آنست این ریاضت وین جفا بهر آنست امتحانِ نیک و بد
گر نبود کارش الهامِ اله پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر خضر در بحر کشتی را شکست و هم موسی با همه نور و هنر
آن گل سُرخست، تو خونش مخوان گر بودی خونِ مسلمان کامِ او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی می‌بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاهِ بس آگاه بود آن کسی را کیش چنین شاهی کُشد
گر ندیدی سود او در قهر او

۲۳۵

۲۴۰

صد درستی در شکست خضر هست شد از آن محجوب، تو بی پر میر
مستِ عقلست او، تو مجنونش مخوان کافرَم گر بُردمی من نام او
بدگمان گردد ز مدحش مُتقی خاص بود و خاصه الله بود
سوی و بخت و بهترین جاهی کُشد کی شدی آن لطف مُطلق قهرجو

بچه می‌لرزد از آن نیشِ حَجام مادر مشفق در آن دم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچ در وهم نیاید، آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک دور دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

۲۴۵

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطی خوش‌نوایی، سبز و گویا طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بُدی در نوای طوطیان حاذق بُدی
جست، از سوی دکان، سویی گریخت شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش بر دکان بنشست، فارغ، خواجه‌وش
دید پُر روغن دکان و جامه چرب بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب
روزی، چند، سخن کوتاه کرد مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون نهفت تا که باشد اندر آید او بگفت
جَوَلَقِیِّی سر برهنه می‌گذشت با سر بی مو، چو پُشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نبستن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا بر داشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته خواهیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی مُنتهی
هر دو گون زنبور، خوردند از محل لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

۲۵۰

۲۵۵

۲۶۰

۲۶۵

هر دو گون آهو، گیا خوردند و آب	زین یکی سرگین شد و زان مُشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور	این یکی خالی و آن پُر از شکر
صد هزاران این چنین اَشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا	آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بُخل و حسد	وآن خورد، زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شور است و بد	این فرشته پاک و آن دیوست و دَد
هر دو صورت گر بهم ماند، رواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق، کی شناسد بیاب	او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با مُعجزه کرده قیاس	هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحرانِ موسی از استیزه را	برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف	زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لَعْنَةُ اللَّهِ این عمل را در قفا	رَحْمَةُ اللَّهِ آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم	آن کند کز مرد بیند دم بهدم
او گمان بُرده که من کردم چو او	فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز	بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حجّ و زکات	با منافق مؤمنان در بُرد و مات
مؤمنان را بُرد باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یک بازی‌اند	هر دو با هم مَرَوَزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند، جانش خوش شود	ور منافق، تیز و پر آتش شود
نام او، محبوب از ذات وی است	نام این، مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانی‌اش، این نامِ دون	همچو کژدم می‌خَلَد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست	پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نامِ بد، از حرف نیست	تلخی آن آبِ بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چون آب	بحرِ معنی عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
 زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
 هر که را در جان، خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد
 حسّ دنیا نردبان این جهان
 صحتّ این حس بجوید از طبیب
 صحتّ این حس ز معموریّ تن
 راهِ جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را ببرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کارِ بی چون را که کیفیت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضدّ این
 نه چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
 چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست
 بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش
 زانک صیّاد آورد بانگِ صفیر
 حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون
 کارِ مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بومسیلم را لقب، کذاب ماند
 آن شراب حق، ختامش مُشک ناب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
 زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
 هر که را در جان، خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد
 حسّ دنیا نردبان این جهان
 صحتّ این حس بجوید از طبیب
 صحتّ این حس ز معموریّ تن
 راهِ جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را ببرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کارِ بی چون را که کیفیت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضدّ این
 نه چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
 چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست
 بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش
 زانک صیّاد آورد بانگِ صفیر
 حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون
 کارِ مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بومسیلم را لقب، کذاب ماند
 آن شراب حق، ختامش مُشک ناب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
 زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
 هر که را در جان، خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد
 حسّ دنیا نردبان این جهان
 صحتّ این حس بجوید از طبیب
 صحتّ این حس ز معموریّ تن
 راهِ جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را ببرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کارِ بی چون را که کیفیت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضدّ این
 نه چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
 چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست
 بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش
 زانک صیّاد آورد بانگِ صفیر
 حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون
 کارِ مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بومسیلم را لقب، کذاب ماند
 آن شراب حق، ختامش مُشک ناب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
 زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
 هر که را در جان، خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد
 حسّ دنیا نردبان این جهان
 صحتّ این حس بجوید از طبیب
 صحتّ این حس ز معموریّ تن
 راهِ جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را ببرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کارِ بی چون را که کیفیت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضدّ این
 نه چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
 چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست
 بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش
 زانک صیّاد آورد بانگِ صفیر
 حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون
 کارِ مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بومسیلم را لقب، کذاب ماند
 آن شراب حق، ختامش مُشک ناب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
 زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
 هر که را در جان، خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد
 حسّ دنیا نردبان این جهان
 صحتّ این حس بجوید از طبیب
 صحتّ این حس ز معموریّ تن
 راهِ جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را ببرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کارِ بی چون را که کیفیت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضدّ این
 نه چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
 چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست
 بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش
 زانک صیّاد آورد بانگِ صفیر
 حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون
 کارِ مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بومسیلم را لقب، کذاب ماند
 آن شراب حق، ختامش مُشک ناب

داستان آن پادشاه جهودکی نصرانیان را می‌کُشت، از بهر تعصب

<p>بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز عهدِ عیسی بود و نوبت آن او شاهِ احوّل، کرد در راه خدا گفت استاد احولی را کاندرا آ گفت احوّل زان دو شیشه، من کدام گفت استاد آن، دو شیشه نیست، رو گفت ای اُستا مرا طنعه مزین چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم شیشه یک بود و بچشمش دو نمود خشم و شهوت مرد را احوّل کند چون غرض آمد، هنر پوشیده شد چون دهد قاضی به دل رشوت قرار شاه از حقد جهودانه چنان صد هزاران مؤمن مظلوم کُشت</p>	<p>دشمنِ عیسی و نصرانی گُدا جان موسی او و موسی جان او آن دو دمساز خدایی را جدا زو برون آر از وثاق آن شیشه را پیش تو آرم بکن شرح تمام احولی بگذار و افزون‌بین مشو گفت اُستا زان دو یک را در شکن مرد، احوّل گردد از میلان و خشم چون شکست او شیشه را، دیگر نبود ز استقامت روح را مُبدل کند صد حجاب از دل بسوی دیده شد کی شناسد ظالم از مظلوم زار گشت احوّل کالامان یا رب امان که پناهم دینِ موسی را و پُشت</p>	<p>۳۲۵</p> <p>۳۳۰</p> <p>۳۳۵</p>
--	---	----------------------------------

آموختن وزیر مکر، پادشاه را

<p>او وزیری داشت گبر و عشوده گفت ترسایان پناه جان کنند کم کُش ایشان را، که کُشتن سود نیست سرِ پنهانست اندر صد غلاف شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست تا نماند در جهان نصرانی گفت ای شه‌گوش و دستم را بُر بعد از آن در زیر دار آور مرا</p>	<p>کو بر آب از مکر بر بستی گره دین خود را از ملک پنهان کنند دین، ندارد بوی مُشک و عُود نیست ظاهرش با تست و باطن بر خلاف چاره آن مکر و آن تزویر چیست نی هویدا دین و نه پنهانی بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مُر تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا</p>	<p>۳۴۰</p> <p>۳۴۵</p>
--	--	-----------------------

بر مُنادی‌گاه کن این کار، تو بر سرّ راهی که باشد چار سو
آنکهم از خود بران تا شهر دور تا در اندازم دریشان شرّ و شور

تمیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسرّ نصرانی‌ام ای خدای رازدان می‌دانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصّب کرد قصد جان من
خواستم، تا دین ز شه پنهان کنم آنک دین اوست، ظاهر آن کُنم
شاه بُویی برد از اسرار من متّهم شد پیش شه، گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو نوشم قال تو
گر نبودى حال عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم، سرّ دهم صد هزاران منتّش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی، ولیک واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آمد مر کان دین پاک در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما گشته‌ایم آن کیش حق را ره‌ما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم تا به زُناری میان را بسته‌ایم
دور دورِ عیسیست ای مردمان بشنوید اسرارِ کیش او بجان
کرد با وی شاه، آن کاری که گفت خلق، حیران مانده زان مکرِ نهفت
راند او را جانب نصرانیان کرد در دعوت شروع او بعد از آن

۳۵۰

۳۵۵

۳۶۰

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز سرّ انگلیون و زَنار و نماز
او بظاهر، واعظ احکام بود لیک در باطن صَفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول مُلتَمِس بودند مکرِ نفسِ غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان

۳۶۵

فضل طاعت را نجُستندی ازو عیبِ ظاهر را بَجُستندی که کو
 مو بمو و ذره ذره مکرِ نفس می شناسیدند، چون گل از کَرَفَس
 موشکافانِ صحابه هم در آن وعظِ ایشان، خیره گشتندی بجان

۳۷۰

مُتَابَعَتِ نَصَارَی وَ زِیْرَا

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قوّت تقلیدِ عام
 در درون سینه مهرش کاشتند نایبِ عیسیش می پنداشتند
 او بسرِ دَجَالِ یک چشمِ لعین ای خدا فریاد رَسِ نَعَمِ الْمُعِین
 صد هزاران دام و دانه ست ای خدا ما چو مرغان حریص بی نوا
 دم بدم ما بسته دام نویم هر یکی، گر باز و سیمرغی شویم

۳۷۵

می رهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی می رویم، ای بی نیاز
 ما در این انبارِ گندم می کنیم گندم جمع آمده گُم می کنیم
 می نیندیشیم آخر ما بهوش کین خلل در گندمست از مکر موش
 موش تا انبار ما حفره زدست واز فنش انبار ما ویران شدست

۳۸۰

اوّل ای جان دفع شرّ موش کن وانگهان در جمع گندم جوش کن
 بشنو از اخبار آن صدر الصدور لا صلوّه تمّ إِلَّا بِالْحُضُور
 گر، نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست
 ریزه ریزه صدقِ هر روزه چرا جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید وان دل سوزیده پذیرفت و کشید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان می نهد انگشت بر استارگان
 می کُشد استارگان را یک به یک تا که نفروزد چراغی از فلک

۳۸۵

گر هزاران دام باشد در قَدَم چون عنایاتِ بود با ما مقیم
 هر شبی از دام تن ارواح را می رهند ارواح هر شب زین قفس
 می رهند ارواح هر شب زین قفس کی بود بیمی از آن دزد لئیم

۳۹۰

می رهند ارواح هر شب زین قفس می کنی الواح را
 شب ز زندان بی خبر زندانیان فارغان، نه حاکم و محکوم کس
 نه غم و اندیشه و سود و زیان شب ز دولت بی خبر سُلطانیان
 نه خیالِ این فلان و آن فلان

گفت ایزد هَم رُقُودَ زین مَرَم	حالِ عارف این بود بی خواب هَم	
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رَب	خفته از احوال دنیا روز و شب	
فِعْلِ پندارد بجنیش از قلم	آنک او پنجه نبیند در رقم	۳۹۵
عقل را هم خوابِ حسی در ربود	شمه‌ای زین حالِ عارف وانمود	
روحشان آسوده و ابدانشان	رفته در صحرای بی‌چون جانشان	
جمله را در داد و در داوَر کشی	وز صفیری باز دام اندر کشی	
کرکسِ زرین گردون بر زند	چونک نور صبحدم سر بر زند	
جمله را در صورت آرد زان دیار	فَالِقُ الإِصْبَاحِ إِسْرَافیل‌وار	۴۰۰
هر تنی را باز آبستن کند	روحهای مُنَبِّط را تن کند	
سِرِّ النَّوْمِ إِخُ الْمُؤْتَسِتِ این	اسپ جانها را کند عاری ز زین	
بر نهد بر پایشان بندِ دراز	لیک بهر آنک روز آیند باز	
وز چراگاه آردش در زیرِ بار	تا که روزش واکشد زان مرغزار	
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را	کاش چون اصحابِ کَهْفِ این روح را	۴۰۵
وا رهِیدی این ضمیر و چشم و گوش	تا ازین طوفانِ بیداری و هوش	
پهلوی تو پیش تو هست این زمان	ای بسی اصحابِ کَهْفِ اندر جهان	
مُهر بر چشمست و بر گوشت، چه سود	یار با او غار با او، در سُرود	

قصه دیدن خلیفه لیلی را

کز تو مجنون شد پریشان و غوی	گفت لیلی را خلیفه کان توی	
گفت خامش چون تو مجنون نیستی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	۴۱۰
هست بیداریش از خوابش بتر	هر که بیدارست، او در خواب‌تر	
هست بیداری، چو در بندان ما	چون بحق بیدار نبود جانِ ما	
وز زیان و سود وز خوفِ زوال	جان همه روز از لگدکوب خیال	
نی بسوی آسمان راهِ سفر	نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فَر	
دارد اومید و کند با او مقال	خفته آن باشد، که او از هر خیال	۴۱۵
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	دیو را چون حور بیند او بخواب	
او بخویش آمد، خیال از وی گریخت	چونک تخم نسل را در شوره ریخت	

<p>ضعفِ سرِ بیند از آن و تنِ پلید مرغ بر بالا و زیر، آن سایه‌اش ابلهی صیّادِ آن سایه شود بی‌خبر کانِ عکسِ آن مرغِ هواست تیر اندازد بسوی سایه او ترکشِ عُمرش تهی شد، عمر رفت سایه یزدان چو باشد دایه‌اش سایه یزدان، بود بنده خدا دامن او گیر زوتر بی‌گمان کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نقشِ اولیاست اندرین وادی مرو بی این دلیل رو، ز سایه آفتابی را بیاب ره ندانی جانب این سُور و عُرس ور حسد گیرد ترا در ره گُلُو کو ز آدم ننگ دارد، از حسد عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست این جسد، خانه حسد آمد، بدان گر جسد خانه حسد باشد ولیک طَهْرًا بَيْتِي بیانِ پاکِست چون کُنی بر بی‌حسد مکر و حسد خاک شو مردانِ حق را زیر پا</p>	<p>آه از آن نقش پدید ناپدید می‌دود بر خاک پیران مرغ‌وش می‌دود چندان که بی‌مایه شود بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست ترکشش خالی شود از جست و جو از دویدن در شکارِ سایه تفت وا رهند از خیال و سایه‌اش مُرده او زین عالم و زنده خدا تا رهی در دامن آخر زمان کو دلیلِ نورِ خورشید خداست لَا أَحَبُّ الْأَفْلَینِ گو، چون خلیل دامنِ شه شمس تبریزی بتاب از ضیاء‌الحق حُسام‌الدّینِ بپرس در حسد ابلیس را باشد غُلُو با سعادت جنگ دارد، از حسد ای خُنک آنکِش حسد همراه نیست از حسد آلوده باشد خاندان آن جسد را پاک کرد الله نیک گنجِ نورست، ار طلسمش خاکِست زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد خاک بر سر کن حسد را، همچو ما</p>	<p>۴۲۰</p> <p>۴۲۵</p> <p>۴۳۰</p> <p>۴۳۵</p>
---	---	---

میان حسد و زیر

<p>آن وزیرک از حسد بودش نژاد بر امید آنکِ از نیش حسد هر کسی کو از حسد، بینی کند بینی آن باشد که او بویی بَرَد هر که بویش نیست، بی بینی بود</p>	<p>تا بی‌اطل، گوش و بینی باد داد زهر او در جان مسکینان رسد خویش را بی گوش و بینی کند بوی او را جانب کویی بَرَد بوی، آن بویست کان دینی بود</p>	<p>۴۴۰</p>
--	---	------------

چونک بویی بُرد و شکر آن نکرد کفرِ نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن، مر شاگران را بنده باش پیش ایشان مُرده شو، پاینده باش
چون وزیر، از رهزنی مایه مساز خلق را تو بر میاور از نماز
ناصر دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در گوزینه سیر

۴۴۵

فهم کردن حاذقانِ نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود، از گفتِ او لذتی می‌دید و تلخی جُفت او
نکته‌ها می‌گفت او، آمیخته در جُلابِ قند، زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چُست شو وز اثر، می‌گفت جان را سُست شو
ظاهر نُقره‌گر اسپیدست و نُو دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق، اگر نوری نماید در نظر لیک هست از خاصیت دُزدِ بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود گفتِ او، در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجرانِ شاه شد وزیر اَتباعِ عیسی را پناه
دین و دل را، کُل بدو بسپرد خلق پیش امر و حکم او می‌مُرد خلق

۴۵۰

۴۵۵

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میانِ شاه و او پیغام‌ها شاه را پنهان بدو آرام‌ها
آخرا الامر از برای آن مُراد تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیشِ او بنوشت شه، کای مُقْبِلَم وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

۴۶۰

میان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی، مَر امیری را تبَع بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان گشته بندِ آن وزیر بد نشان
اعتمادِ جمله بر گفتارِ او اقتدای جمله بر رفتارِ او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

۴۶۵

تخلی وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی نقش هر طومارِ دیگر مسلکی
حکم‌های هر یکی نوعی دگر این خلاف آن، ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو شرک باشد از تو، با معبود تو
جز توکل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست و نه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهی‌هاست بهر کردن نیست، شرح عجزِ ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین کفر نعمت کردنست آن عجز، هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست قدرتِ تو، نعمتِ او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال کشته باشی نیم‌شب شمع وصال
در یکی گفته بکش، باکی مدار تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کُشتن شمع جان افزون شود لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرداز زهدِ خویش بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق بر تو آسان کرد و خوش، آن را بگیر
در یکی گفته که بگذار آن خود کان قبول طبع تو ردست و بد
راه‌های مختلف آسان شدست هر یکی را ملتی چون جان شدست
در میسر کردن حق ره بُدی هر جهود و گیر ازو آگه بودی

۴۷۰

۴۷۵

۴۸۰

۴۸۵

در یکی گفته میسر آن بود	که حیاتِ دل، غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد، چون گذشت	بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او	جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت
تو، مُعسر از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب	عاقبت‌بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملّتی	لاجرم گشتند اسیر زلّتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف	ور نه کی بودی ز دین‌ها اختلاف
در یکی گفته که اُستا هم توی	زانک استا را شناسا هم توی
مرد باش و سُخره مردان مشو	رو، سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست	هر که دو بیند، احول مردکی‌ست
در یکی گفته که صد، یک چون بود	این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولی‌ست ضدّ هم‌دگر	چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری	کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط، وین نوع، ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در میان انگ این اختلافات در صورت روش است، نی در تحقیقت راه

او ز یک‌رنگی عیسی بو نداشت	وز مزاجِ خُمِ عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خُم صفا	ساده و یک‌رنگ گشتی چون صبا
نیست یک‌رنگی کزو خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگ‌هاست	ماهیان را با یُبوست جنگ‌هاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل	تا بدان ماند ملک عزّ و جلّ
صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده	تا بدان آن بحر دُرّ آفشان شده
چند خورشیدِ کرم افروخته	تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین	تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین، و هر چه در وی کاشتی	بی خیانت جنسِ آن بر داشتی

این امانت زان امانت یافتست کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار خاکِ سرها نکرده آشکار
آن جوادی، که جمادی را بداد این خبرها، وین امانت، وین سَداد
مر جمادی را کند فضلش خیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن هوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی، بُد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بُد، از وی یَشم گشت
کیمیا سازست، چه بُود کیمیا معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست کین دلیل هستی، و هستی خطاست
پیش هست او نباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور، زو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر دین مکر

همچو شه، نادان و غافل بُد وزیر پنجه می زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم، هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بُنیست پیش قدرت، ذره ای می دان که نیست
این جهان خود حبس جان های شماس هین روید آن سو که صحرای شماس
این جهان محدود و آن خود بی حد است نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طبّ جالینوس بود پیش عیسی و دَمَش، افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف اُمّی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی، کسی چون نمیرد، گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن، نیست راه جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان گنج کاو کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بُود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی

<p>مَسْخ کرد او را خدا، و زُهره کرد خاک و گل گشتن نه مَسْخست ای عنود سوی آب و گل شدی در اَسفلین زان وجودی که بُد آن رشکِ عَقول پیش آن مسخ این بغایت دون بود آدمِ مسجود را نشناختی چند پنداری تو پستی را شرف این جهان را پُر کنم از خود همی تابِ خور بگذازش با یک نظر نیست گرداند خدا از یک شرار عین آن زهراب را شربت کند مِهرا رویاند از اسبابِ کین ایمنیّ روح سازد بیم را در خیالاتش چو سوفسطاییام</p>	<p>چون زنی از کارِ بد شد روی‌زرد عورتی را زُهره کردن، مسخ بود روح می‌بُردت سوی چرخ برین خویشتن را مسخ کردی زین سُقول پس بین، کین مسخ کردن چون بود اسبِ هِمّت سوی اختر تاختی آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف چند گویی بگیرم عالمی گر جهان پُر برف گردد سر بسر وِزِرِ او و صد وزیر و صد هزار عین آن تخیل را حکمت کند آن گُمان‌انگیز را سازد یقین پرورد در آتش ابراهیم را از سبب‌سوزیش من سودایم</p>
---	--

۵۴۰

۵۴۵

۵۵۰

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلالِ قوم

<p>وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست بود در خلوت، چهل پنجاه روز از فراقِ حال و قال و ذوقِ او از ریاضت گشته در خلوت دوتو بی عصاکش چون بود احوالِ کور بیش از این ما را مدار از خود جدا بر سر ما گستران آن سایه تو لیک بیرون آمدن، دستور نیست وان مریدان در شَناعت آمدند از دل و دین مانده ما بی تو یتیم می‌زنیم از سوز دل دمه‌ای سرد</p>	<p>مکر دیگر آن وزیر از خود بیست در مریدان در فکند از شوق سوز خلق دیوانه شدند از شوقِ او لابه و زاری همی‌کردند و او گفته ایشان نیست ما را بی تو نور از سرِ اکرام و از بهر خدا ما چو طفلانیم و ما را دایه تو گفت جانم از مُحَبّان دور نیست آن امیران در شفاعت آمدند کین چه بدبختی‌ست ما را ای کریم تو بهانه می‌کنی و ما ز درد</p>
---	---

۵۵۵

۵۶۰

ما بگفتار خوست خو کرده‌ایم ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
 الله الله، این جفا با ما مکن خیر کن امروز را، فردا مکن
 می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
 جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند آب را بگشا ز جو بر دار بند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس الله الله، خلق را فریاد رس

۵۶۵

دفع کشتن وزیر مُردان را

گفت هان ای سُخرگانِ گفت و گو وعظ و گفتار زبان و گوشِ جو
 پنبه اندر گوشِ حسّ دون کنید بند حسّ از چشم خود بیرون کنید
 پنبه آن گوشِ سرِ گوشِ سرست تا نگردد این کرِ باطن کَرست
 بی حس و بی گوش و بی فکر شود تا خطابِ اِرْجعی را بشنوید
 تا بگفت و گوی بیداری دَری تو زگفت خواب، بویی کی بَری
 سیرِ بیرونیست قول و فعل ما سیرِ باطن هست بالای سَمّا
 حسّ خشکی دید کز خشکی بزاد عیسی جان پای بر دریا نهاد
 سیرِ جسم خشک بر خشکی فتاد سیرِ جان پا در دل دریا نهاد
 چونک عمر اندر ره خشکی گذشت گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
 آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت موجِ دریا را کجا خواهی شکافت
 موجِ خاکی، وهم و فهم و فکرِ ماست موجِ آبی، محو و سُکرست و فناست
 تا درین سُکری، از آن سُکری تو دور تا ازین مستی از آن جامی نفور
 گفت و گوی ظاهر، آمد چون غبار مدّتی خاموش خو کن، هوش دار

۵۷۰

۵۷۵

۵۸۰

مکر کردنِ مُردان کی خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو این فریب و این جفا با ما مگو
 چارپا را قدرِ طاقت بارِ نه بر ضعیفان قدرِ قوت کارِ نه
 دانه هر مرغ، اندازه و یست طمعه هر مرغ، انجیری کیست
 طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مُرده گیر

۵۸۵ چونک داندانها بر آرد بعد از آن هم بخود، گردد دلش جویای نان
مرغِ پَر نارسه چون پَران شود لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر، بپرد او بخود بی تکلف، بی صغیر نیک و بد
گه دیو را نطق تو خامش می‌کند گوشِ ما را گفتِ تو هُش می‌کند
گوشِ ما هوشست چون گویای توی خشک مابحرست چون دریا توی
۵۹۰ با تو ما را خاک بهتر از فلک ای سِماک از تو منوّر تا سَمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورتِ رفعت، بود افلاک را معنی رفعت، روان پاک را
صورتِ رفعت برای جسم‌هاست جسم‌ها در پیش معنی اسم‌هاست

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی‌سکنم

۵۹۵ گفت حجت‌های خود کوتاه کنید پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم، مُتَّهَم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم، با کمال انکار چیست ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون زانک مشغولم باحوال درون

اعتراف مریدان در خلوت وزیر

۶۰۰ جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفتِ ما چون گفتِ اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد، ولیک گرید او، گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما زُست ما چو کوهیم و صدا در ما زُست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات بُرد و مات ما زُست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان تا که ما باشیم با تو در میان
۶۰۵ ما عدم‌هاییم و هستیهای ما تو وجود مطلق فانی‌نما
ما همه شیران، ولی شیر عَلم حمله‌شان از باد باشد دم به‌دم

- حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد
 باد ما و بود ما از دادِ تُست
 لذّت هستی نمودی نیست را
 لذّتِ اِنعام خود را وامگیر
 ۶۱۰
 ور بگیری کیت جُست و جو کند
 منگر اندر ما، مکن در ما نظر
 ما نبودیم و تقاضامان نبود
 نقش، باشد پیش نقّاش و قلم
 ۶۱۵
 پیش قدرت، خلق جمله بارگه
 گاه نقش دیو و گه آدم کند
 دست نه، تا دست جنباند به دفع
 تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیّت
 گر بپرانیم تیر، آن نه ز ماست
 ۶۲۰
 این نه جبر، این معنیِ جَبّاری است
 زاری ما شد دلیل اضطرار
 گر نبودی اختیار، این شرم چیست
 زَجَر شاگردان و استادان چراست
 ور تو گویی غافل است از جَبَر او
 ۶۲۵
 هست این را خوش جواب، ار بشنوی
 حسرت و زاری گه بیماری است
 آن زمان که می‌شوی بیمار تو
 می‌نماید بر تو زشتی گُنه
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
 ۶۳۰
 پس یقین گشت این که بیماری ترا
 پس بدان این اصل را، ای اصل جو
 هر که او بیدارتر، پُر دردتر
 گر ز جبرش آگهی، زاریت کو
 بسته در زنجیر، چون شادی کند
 آنک ناپیداست، هر گز گم مباد
 هستی ما جمله از ایجاد تُست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نُقل و باده و جام خود را وامگیر
 نقش با نقّاش چون نیرو کند
 اندر اِکرام و سخای خود نگر
 لطفِ تو ناگفته ما می‌شنود
 عاجز و بسته، چو کودک در شکم
 عاجزان، چون پیش سوزن کارگه
 گاه نقش شادی و گه غم کند
 نطق نه، تا دم زند در ضَرّ و نفع
 گفت ایزد ما رَمِیتَ اِذ رَمِیتَ
 ما کمان و تیراندازش خداست
 ذکرِ جَبّاری برای زاری است
 خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزرَم چیست
 خاطر، از تدبیرها گردان چراست
 ماهِ حق پنهان کند در ابرو رو
 بگذری از کفر و در دین بگروی
 وقت بیماری همه بیداری است
 می‌کنی از جُرم استغفار تو
 می‌کنی نیّت که باز آیم به ره
 جز که طاعت نبودم کاری گزین
 می‌بخشد هوش و بیداری تو را
 هر که را دَرَد است، او بُردست بو
 هر که او آگاه‌تر، رخ زردتر
 بینش زنجیرِ جَبّاریت کو
 کی اسیر حبس آزادی کند

۶۳۵ ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
 پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
 چون تو جبرِ او نمی‌بینی، مگو
 در هر آن کاری که میل است بدان
 وندر آن کاری که میلت نیست و خواست
 انبیا در کار دنیا جبری‌اند
 ۶۴۰ انبیا را کارِ عقبی اختیار
 زان که هر مرغی به سوی جنس خویش
 کافران چون جنسِ سَجّین آمدند
 انبیا چون جنسِ عَلِیّین بُدند
 این سخن پایان ندارد، لیک ما
 ۶۴۵ باز گویم آن تمام قصّه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رَضِ خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
 که مرا عیسی چنین پیغام کرد
 روی در دیوار کن، تنها نشین
 بعد از این دستوری گفتار نیست
 ۶۵۰ الوداع ای دوستان من مُرده‌ام
 تا به زیر چرخ ناری، چون حطب
 پهلوی عیسی نشینم بعد از این

ولی عهد ساختن وزیر، هر یک امیر را، جدا جدا

وآنگهانی، آن امیران را بخواند
 گفت هر یک را به دین عیسوی
 وان امیران دگر، اتباعِ تو
 هر امیری کو کشدگردن، بگیر
 ۶۵۵ یک به یک، تنها به هر یک حرف راند
 نایب حق و خلیفه من تویی
 کرد عیسی جمله را اشیاع تو
 یا بگش، یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام، این وا مگو
تا نمیرم من، تو این پیدا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هر یکی را او یکی طومار داد
متن آن طومارها بُد مختلف
حکم این طومارُ ضدِ حکم آن

تا نمیرم، این ریاست را مجو
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک به یک بر خوان تو بر اُمت فصیح
نیست نایب جز تو در دینِ خدا
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
هر یکی ضدِ دگر بود، المراد
چون حروف آن جمله، تا یا از اَلِف
پیش از این کردیم این ضد را بیان

۶۶۰

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در بیست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گورِ او
کان عدد را هم خدا داند شمرد
خاکِ او کردند بر سرهای خویش
آن خلائق بر سرِ گورش مَهِی

خویش گشت و از وجود خود برست
بر سرِ گورش قیامتگاه شد
موکنان جامه دران در شور او
از عرب، وز ترک و از رومی و کُرد
درد او دیدند درمان جای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رَهِی

۶۶۵

طلب کردن اُمتِ عیسی - علیه السلام - از امراکه ولی عهد از شما کدام است

بعدِ ماهی، خلق گفتند ای مِهان
تا به جای او شناسیمش امام
چون که شد خورشید، و ما را کرد داغ
چون که شد از پیش دیده وصلِ یار
چون که گُل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در اعیان
نه، غلط گفتم، که نایب با مَنوب
نه، دو باشد تا تویی صورت‌پرست

از امیران کیست بر جایش نشان
دست و دامن را به دست او دهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ
ناییب باید ازو مان یادگار
بوی گُل را از کی یابیم از گُلاب
نایب حقّ‌اند این پیغمبران
گر دو پنداری، قبیح آمد نه خوب
پیش او یک گشت، کز صورت برست

۶۷۰

۶۷۵

چون به صورت بنگری، چشم تو دو ست	تو به نورش درنگر کز چشم رُست	۶۸۰
نورِ هر دو چشم، نتوان فرق کرد	چون که در نورش نظر انداخت مرد	
ده چراغِ ار حاضر آید در مکان	هر یکی باشد به صورت غیر آن	
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون به نورش آری بی شکی	
گر تو صد سب و صد آبی بشمری	صد نماند، یک شود چون بفشری	
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست	
اتّحادِ یار با یاران خوش است	پای معنی گیر، صورت سرکش است	۶۸۵
صورت سرکش گدازان کن به رنج	تا ببینی زیر او وحدت چو گنج	
ور تو نگدازی، عنایت‌های او	خود گدازد، ای دلم مولای او	
او نماید هم به دل‌ها خویش را	او بدوزد خرّقه درویش را	
مُنسبط بودیم و یک جوهر همه	بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه	
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بر گره بودیم و صافی همچو آب	۶۹۰
چون به صورت آمد آن نورِ سرّه	شد عدد، چون سایه‌های کُنگره	
کُنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق	
شرح این را گفتمی من از مری	لیک ترسم، تا نلغزد خاطری	
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز	گر نداری تو سپر، واپس گریز	
پیش این الماس، بی اسپر میا	کز بریدن تیغ را نبود حیا	۶۹۵
زین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا که کژخوانی نخواند بر خلاف	
آمدیم اندر تمامی داستان	وز وفاداری جمع راستان	
کز پس این پیشوا، برخاستند	بر مقامش نایی می‌خواستند	

منارِ عتِ اُمراءِ ولی‌عمدی

یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفاندیش رفت	
گفت اینک، نایبِ آن مرد من	نایبِ عیسی منم اندر زمن	۷۰۰
اینک، این طومارُ برهانِ من است	کین نیابت بعد از او آن من است	
آن امیر دیگر آمد از کمین	دعوی او در خلافت بُد همین	
از بغل او نیز طوماری نمود	تا برآمد هر دو را خشم جُهود	
آن امیرانِ دگر یک یک قطار	برکشیده تیغ‌های آبدار	

هر یکی را تیغ و طوماری به‌دست	۷۰۵
صد هزاران مردِ ترسا گشته شد	
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست	
تخم‌های فتنه‌ها کو کشته بود	
جوزها بشکست، و آن کان مغز داشت	
گشتن و مُردن که بر نقشِ تن است	۷۱۰
آنچه شیرین است، آن شد نار دنگ	
آنچه با معنی است، خود پیدا شود	
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست	
همنشین اهل معنی باش، تا	
جان بی معنی، در این تن، بی‌خلاف	۷۱۵
تا غلاف اندر بود، با قیمت است	
تیغ چوبین را مبر در کارزار	
گر بود چوبین، برو دیگر طلب	
تیغ در زرادخانه اولیاست	
جمله دانایان همین گفته، همین	۷۲۰
گر اناری می‌خری خندان بخر	
ای مبارک خنده‌اش، کو از دهان	
نامبارک خنده آن لاله بود	
نار خندان، باغ را خندان کند	
گر تو سنگِ صخره و مرمر شوی	۷۲۵
مهرِ پاکان در میانِ جان نشان	
کویِ نومیدی مرو، اومیده‌است	
دل ترا در کویِ اهلِ دل کشد	
هین، غذای دل بده از همدلی	
در هم افتادند چون پیلانِ مست	
تا ز سرهای بریده پُشته شد	
کوه کوه اندر هوا، زین گرد خاست	
آفت سرهای ایشان گشته بود	
بعدِ گشتن روح پاکِ نغز داشت	
چون انار و سیب را بشکستن است	
و آن که پوسیده‌ست، نبود غیرِ بانگ	
و آنچه پوسیده‌ست، او رسوا شود	
ز آن که معنی بر تنِ صورتِ پرست	
هم عطا یابی و هم باشی فتی	
هست همچون تیغ چوبین در غلاف	
چون برون شد، سوختن را آلت است	
بنگر اول، تا نگردد کارِ زار	
ور بود الماس، پیش آ با طرب	
دیدن ایشان شما را کیمیاست	
هست دانا رَحْمَهُ لِّلْعَالَمِین	
تا دهد خنده ز دانه او خبر	
می‌نماید دل، چو دُرّ از دُرّجِ جان	
کز دهانِ او سیاهی دل نمود	
صحبَتِ مردانَت از مردان کند	
چون به صاحبِ دل رسی، گوهر شوی	
دل مده الا به مهرِ دلخوشان	
سوی تاریکی مرو، خورشیده‌است	
تن تو را در حبسِ آب و گل کشد	
رو بجو اقبال را از مُقْبَلِی	

تَعْلِیمِ نَعْتِ مُصْطَفٰی، صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم، کہ مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مُصطفی	آن سر پیغمبران، بحرِ صفا	۷۳۰
بود ذکرِ حلیه‌ها و شکلِ او	بود ذکرِ غزو و صوم و اکلِ او	
طایفهٔ نصرانیان بهرِ ثواب	چون رسیدندی بدان نام و خطاب	
بوسه دادندی بر آن نام شریف	رو نهادندی بر آن وصفِ لطیف	
اندر این فتنه که گفتیم، آن گروه	ایمن از فتنه بُدند و از شکوه	
ایمن از شرِّ امیران و وزیر	در پناه نامِ احمد مُستجیر	۷۳۵
نسلِ ایشان نیز هم بسیار شد	نورِ احمد ناصر آمد، یار شد	
وان گروه دیگر از نصرانیان	نام احمد داشتندی مُستهان	
مُستهان و خوار گشتند از فتن	از وزیرِ شوم‌رایِ شوم‌فن	
هم مُخبط دینشان و حُکمشان	از پی طومارهای کثر بیان	
نام احمد این چنین یاری کند	تا که نورش، چون نگهداری کند	۷۴۰
نام احمد چون حصاری شد حصین	تا چه باشد ذات آن روح‌الامین	
بعد از این خونریزِ درمان‌ناپذیر	کاندر افتاد از بلای آن وزیر	

حکایت پادشاهِ یهود دیگر که در هلاکِ دینِ عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جُهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود	
گر خیرخواهی از این دیگر خروج	سوره بر خوان وَالسَّمَا ذَاتِ الْبُرُوجِ	
سنت بد، کز شه اوّل بزاد	این شه دیگر قدم بر وی نهاد	۷۴۵
هر او بنهاد ناخوش سنتی	سوی او نفرین رود هر ساعتی	
نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند	وز لئیمان ظلم و لعنت‌ها بماند	
تا قیامت هر که جنسِ آن بدان	در وجود آید، بود رویش بدان	
رگ رگ است این آبِ شیرین و آب شور	در خلائق می‌رود تا نفخِ صور	
نیکوان را هست میراث از خوش آب	آن چه میراث است اَوْرَثْنَا الْكِتَابِ	۷۵۰
شد نیاز طالبان، ار بنگری	شعله‌ها از گوهرِ پیغمبری	
شعله‌ها با گوهران گردان بود	شعله آن جانب رود هم کان بود	
نور روزن گرد خانه می‌دود	زان که خور بُرجی به بُرجی می‌رود	
هر که را با اختری پیوستگی است	مر ورا با اختر خود هم‌تگی است	

طالعش گر زهره باشد، در طرب	۷۵۵
ور بود مریخی خونریز خو	
اخترانند از ورای اختران	
سایران در آسمان‌های دگر	
راسخان در تابِ انوارِ خدا	
هر که باشد طالع او زان نجوم	۷۶۰
خشم مریخی نباشد خشم او	
نور غالب، ایمن از نقص و غسق	
حق فشاند آن نور را بر جان‌ها	
و آن نثارِ نور را وایافته	
هر که را دامانِ عشقی نائده	۷۶۵
جزوها را روی‌ها سوی کُل است	
گاو را رنگ از برون و مرد را	
رنگ‌های نیک از خُمِ صفاست	
صِبْغَةُ‌الله نامِ آن رنگ لطیف	
آنچه از دریا، به دریا می‌رود	۷۷۰
از سَرِ کُهِ سیل‌های تیزرو	

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که: هر که رابت را بحد کند، از آتش
برست

آن جهودِ سگ ببین چه رای کرد	۷۷۵
کان این بُت را سجود آرد، برست	
چون سزای این بتِ نفس، او نداد	
مادر بت‌هابتِ نفس شماس	
آهن و سنگ است نفس و این بت شرار	
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	
بت، سیاهابه است در کوزه نهان	

پهلوی آتش بُتی بر پای کرد
ور نیارد، در دلِ آتش نشست
از بت نفشش، بتی دیگر بزاد
زان که آن بت مار و این بت ازدهاست
آن شرار، از آب می‌گیرد قرار
آدمی با این دو کی ایمن بود
نفس، مر آبِ سیه را چشمه‌دان

آن بتِ مَنحوت چون سیل سیاه	نفسِ بُتگر، چشمه‌یی بر آبراه	۷۸۰
صد سیو را بشکند یک پاره‌سنگ	وابِ چشمه می‌زهاند بی‌درنگ	
بت شکستن سهل باشد، نیک سهل	سهل دیدن نفس را جَهل است، جَهل	
صورتِ نفس ار بجویی، ای پسر	قصّه دوزخ بخوان با هفت در	
هر نفسِ مکرّی، و در هر مکر زان	غرقه صد فرعون با فرعونیان	
در خدای موسی و موسی گریز	آبِ ایمان را زفرعونی مریز	
دست را اندر آحد و احمد بزن	ای برادر وارّه از بوجهل تن	۷۸۵

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن به آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بُت، و آتش اندر شعله بود	
طفل از او بستند، در آتش درفکند	زن بترسید و دل از ایمان بکند	
خواست تا او سجده آرد پیش بُت	بانگ زد آن طفل اِنّی لَمْ اَمُت	
اندرا ای مادر، اینجا من خوشم	گرچه در صورت میانِ آتشم	
چشم‌بند است آتش از بهرِ حجاب	رحمت است این سر برآورده ز جیب	۷۹۰
اندرا مادر، ببین برهان حق	تا بینی عشرت حاصان حق	
اندرا و آب بین آتش‌مثال	از جهانی کاتش است آبش، مثال	
اندرا، اسرارِ ابراهیم بین	کو در آتش یافت سرو و یاسمین	
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو	سخت خوفم بود افتادن ز تو	
چون بزادم، رستم از زندان تنگ	در جهانِ خوش‌هوای خوب‌رنگ	۷۹۵
من جهان را چون رَحِم دیدم کنون	چون درین آتش بدیدم این سکون	
اندر این آتش بدیدم عالمی	ذره ذره اندر او عیسی دمی	
نک جهان نیست‌شکلِ هست‌ذات	و آن جهانِ هست‌شکلِ بی‌ثبات	
اندرا مادر، به حقِّ مادری	بین که این آذر ندارد آذری	
اندرا مادر، که اقبال آمدست	اندرا مادر، مده دولت ز دست	۸۰۰
قدرتِ آن سگ بدیدی، اندرا	تا بینی قدرت و لطفِ خدا	
من ز زحمت می‌کشانم پای تو	کز طرب خود نیستم پروای تو	
اندرا و دیگران را هم بخوان	کاندر آتش شاه بُنهاده‌ست خوان	

اندر آید ای مسلمان همه
 اندر آید ای همه پروانه‌وار ۸۰۵
 بانگ می‌زد در میان آن گروه
 خلق، خود را بعد از آن بی‌خوشتن
 بی‌مؤکَل، بی‌کشش، از عشقِ دوست
 تا چنان شد کانِ عوانانِ خلق را
 آن یهودی شد سیه‌رو و خجل ۸۱۰
 کاندِر ایمان، خلق عاشق‌تر شدند
 مکرِ شیطان، هم در او پیچید، شکر
 آنچه می‌مالید در روی کسان
 آن که می‌درید جامهٔ خلق چُست
 غیر عَذَبِ دین، عذاب است آن همه
 اندر این بهره که دارد صد بهار
 پر همی شد جانِ خلقان از شکوه
 می‌فکندند اندر آتش، مرد و زن
 زان که شیرین کردنِ هر تلخ از اوست
 منع می‌کردند کاتش در میا
 شد پشیمان، زین سبب بیمار دل
 در فنای جسم صادق‌تر شدند
 دیو هم خود را سیه‌رو دید، شکر
 جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
 شد دریده آن او، ایشان درست

کرشاندن دهانِ آن مرد که نام محمد را، صلی الله علیه و سلم، به تسخر خواند

آن دهان کثر کرد و از تسخر بخواند ۸۱۵
 باز آمد کای محمد عفو کن
 من تو را افسوس می‌کردم ز جهل
 چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
 ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که مان یاری کند ۸۲۰
 ای خُنگ چشمی که آن گریانِ اوست
 آخرِ هر گریه آخر خنده‌ای است
 هر کجا آبِ روان، سبزه بود
 باش چون دولابِ نالان چشم‌تر
 اشک خواهی، رحم کن بر اشک‌بار ۸۲۵
 مر محمد را، دهانش کثر بماند
 ای تو را الطاف و علمِ من لدُن
 من بُدم افسوس را منسوب و اهل
 میلش اندر طنعهٔ پاکان بَرَد
 کم زند در عیبِ معیوبان نفس
 میل ما را جانبِ زاری کند
 وی همایون دل که آن بریانِ اوست
 مرد آخرِ بین مبارک بنده‌ای است
 هر کجا اشکی دوان، رحمت شود
 تا ز صحنِ جانت بَرِ روید خُضر
 رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آ

عتاب کردن آتش را، آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه، کای تُندخو	آن جهان سوزِ طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت	یا ز بختِ ما دگر شد نیت
می بخشایی تو بر آتش پرست	آن که نپرستد تو را، او چون پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی	چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند	چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست	یا خلافِ طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن	اندرآ، تا تو ببینی تابِ من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم	تیغِ حَقَم، هم به دستوری بُرم
بر درِ خرگه سگانِ ترکمان	چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو	حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی	کَم ز تُرکی نیست حق، در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند	سوزش از امرِ مَلِیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد	اندر او شادی مَلِیکِ دین دهد
چون که غم بینی تو، استغفار کن	غم به امرِ خالق، آمد کارکن
چون بخواهد، عین غم شادی شود	عین بندِ پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند	با من و تو مرده، با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام	همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد	هم به امرِ حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگِ هوا بر هم مزن	کین دو می زاینند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد، ولیک	تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش	بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانیا را رهبرند	آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند	باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را مَحْرَم آمد عقلها	و آن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بُود به تازی گو رَسَن	اندر این چه، این رسن آمد به فَن
گردش چرخه رسن را علت است	چرخه گردان را ندیدن، زَلّت است
این رسنهای سببها در جهان	هان و هان زین چرخِ سرگردان مدان
تا نمانی صِفِر و سرگردان، چو چرخ	تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ

۸۵۵	باد آتش می‌خورد از امرِ حق آبِ حلم و آتش خشم ای پسر گر نبودی واقف از حق جانِ باد هود، گردِ مؤمنان خطّی کشید هر که بیرون بود زآن خط، جمله را همچنین شیبان راعی می‌کشید چون به جُمع می‌شد او وقت نماز هیچ گرگری درنرفتی اندر آن بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند همچنین بادِ اجل با عارفان آتش ابراهیم را داندان نزد ز آتش شهوت نسوزد اهل دین موج دریا چون به امرِ حق بتاخت خاکِ قارون را، چو فرمان در رسید آب و گل، چون از دمِ عیسی چرید هست تسبیحت بخارِ آب و گل کوهِ طور از نور موسی شد به رقص چه عجب گر کوه، صوفی شد عزیز
۸۶۰	هر دو سرمست آمدند از خمرِ حق هم زحق بینی، چو بگشایی بصر فرق کی کردی میانِ قومِ عاد نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید پاره پاره می‌گُست اندر هوا گرد بر گردِ رَمه خطّی پدید تا نیارد گرگ آنجا تُرکتاز گوسفندی هم نگشتی زآن نشان دایرهٔ مردان خدا بود بند نرم و خوش همچون نسیم یوسفان چون گزیدهٔ حق بُودِ چوَنش گرد باقیان را بُرده تا قعرِ زمین اهل موسی را ز قِبْطی وا شناخت با زر و تختش به قعرِ خود کشید بال و پر بگشاد، مرغی شد، پرید مرغِ جَنّت شد ز نفخِ صدقِ دل صوفی کامل شد و رست او ز نقص جسمِ موسی از کلوخی بود نیز
۸۶۵	
۸۷۰	

فخر و انکار کردن پادشاه جهود، و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود
 ناصحان گفتند از حد مگذران
 ناصحان را دست بست و بند کرد
 بانگ آمد کار چون اینجا رسید
 بعد از آن آتش چهل گز بفروخت
 اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
 هم ز آتش زاده بودند آن فریق

آتشی بودند مؤمن سوز، و بس آن که بوده ست اُمُّهُ اَلْهَٰوِيَه مادرِ فرزند، جویانِ وی است آب‌ها در حوض اگر زندانی است می‌رھاند، می‌برد تا معدنش وین نفس، جان‌های ما را همچنان تا اِلَيْهِ يَصْعَدُ اَطْيَابُ الْكَلِمِ تَرْتَقٰی اَنفَاسُنَا بِالْمُنْتَقٰی ثُمَّ تَأْتِيْنَا مُكَافَاةً الْمَقَالِ ثُمَّ يُلْجِيْنَا اِلٰی اَمْثَالِهَا هَكَذٰی تَعْرُجُ و تَنْزِلُ دَائِمًا پارسی گویم یعنی این کَشِش چشم هر قومی به سویی مانده است ذوق جنس از جنسِ خود باشد یقین یا، مگر آن قابلِ جنسی بود همچو آب و نان، که جنس ما نبود نقش جنسیت ندارد آب و نان ور ز غیر جنس باشد ذوقِ ما آن که مانند است باشد عاریت مرغ را گر ذوق آید از صغیر تشنه را گر ذوق آید از سَرَاب مفلسان هم خوش شوند از زَرِّ قَلْبِ تا زراندودیت از ره نَفْکند از کلیله باز جو آن قصه را	۸۸۰
سوخت خود را آتش ایشان چو خَس هاویه آمد مَر او را زاویه اصل‌ها مر فرع‌ها را در پی است باد، نَشْفَش می‌کند کارِ کانی‌ست اندک اندک، تا نبینی بُردنش اندک اندک دزد از حبس جهان صَاعِدًا مِّنَا اِلٰی حَيْثُ عِلْمِ مُتَحَفًّا مِّنَا اِلٰی دَارِ الْبَقَا ضِعْفَ ذَاكَ رَحْمَةً مِّنْ ذِي الْجَلَالِ كَيْ يَنَالَ الْعَبْدُ مِمَّا نَالَهَا ذَا فَلَا زِلْتَ عَلَيْهِ قَائِمًا زآن طرف آید که آمد آن چَشِش کان طرف یک روز ذوقی رانده است ذوق جزو از کُلِّ خود باشد، بین چون بدو پیوست، جنس او شود گشت جنس ما و اندر ما فرود ز اعتبارِ آخر، آن را جنس دان آن مگر مانند باشد جنس را عاریت باقی نماند عاقبت چون که جنس خود نیابد، شد نفیر چون رسد، در وی، گریزد، جوید آب لیک آن رسوا شود در دارِ ضرب تا خیال کژ تو را چه نَفْکند واندر آن قصه طلب کن حصه را	۸۸۵
	۸۹۰
	۸۹۵
	۹۰۰

میان توکل و ترک همدگشتنِ نخیران به شیر

طایفه نخجیر در وادی خوش بودشان از شیر دایم کش مکش

بس که آن شیر از کمین می در ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند، آمدند ایشان به شیر کز وظیفه ما تو را داریم سیر
بعد از ابن اندر پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

۹۰۵

جواب گفتن شیر نخیران را، وفایه جمد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم من گزیده مار و کژدم
مردم نفس از دررم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدع المؤمن شنید قول پیغمبر به جان و دل گزید

۹۱۰

ترجیح نهادن نخیران توکل را بر جمد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر، دَع، لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است رو توکل کن، توکل بهتر است
با قضا پنجه مزنی ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق تا نیابد زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر، جمد و اکتساب را، بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل، زانوی اشتر ببند
رَمَزِ الْكَاسِبِ حبیب الله شنو از توکل، در سبب کاهل مشو

۹۱۵

ترجیح نهادن نخیران توکل بر جهاد

قوم گفتندش که کسب، از ضعف خلق لقمه تزویر دان بر قدر خلق

نیست کسی از توکل خوبتر	چيست از تسليم، خود محبوبتر	
بس گریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی اژدها	۹۲۰
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود	آن که جان پنداشت خون‌آشام بود	
در بیست و دشمن اندر خانه بود	حیله فرعون زین افسانه بود	
صد هزاران طفل گشت آن کینه‌کش	و آن که می‌جُست، اندر خانه‌اش	
دیده ما چون بسی علت در اوست	رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست	
دید ما را دیدِ او نِعَمَ الْعَوْضِ	یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرَضِ	۹۲۵
طفل، تا گیرا و تا پویا نبود	مَرَكَبِش جز گردن بابا نبود	
چون فُضُولی گشت و دست و پا نمود	در عَنّا افتاد و در کور و کبود	
جان‌های خلق پیش از دست و پا	می‌پَریدند از وفا اندر صفا	
چون به امرِ اِهْبِطُوا بَنَدی شدند	حبسِ خشم و حرص و خُرسندی شدند	
ما عیالِ حَضَرَتیم و شیرخواه	گفت الْخَلْقُ عیالٌ لِلّٰه	۹۳۰
آن که او از آسمان باران دهد	هم تواند کو ز رحمت نان دهد	

ترجیح نهادنِ شیرجه‌در را بر توکل

گفت شیر آری، ولی رَبُّ الْعِبَاد	نردبانی پیش پای ما نهاد	
پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جَبَری بودن اینجا طمع خام	
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ	
خواجه چون بیلی به دست بنده داد	بی‌زیان معلوم شد او را مُراد	۹۳۵
دستِ همچون بیل اشارت‌های اوست	آخراندیشی عبارت‌های اوست	
چون اشارت‌هاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی	
پس اشارت‌های اسرارَت دهد	بار بردارد ز تو، کارت دهد	
حاملی، محمول گرداند تو را	قابلی، مقبول گرداند تو را	
قابل امرِ وی، قایل شوی	وصل جویی، بعد از آن واصل شوی	۹۴۰
سعی، شُکرِ نعمتِ قدرت بود	جَبَر تو انکار آن نعمت بود	
شکر قدرت، قدرتت افزون کند	جَبَر، نعمت از کفت بیرون کند	
جَبَر تو خُفتن بود، در ره مَحْضَب	تا نبینی آن در و درگاه، مَحْضَب	

هان مخسب ای کاهل بی اعتبار جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نُقل و زاد
جبر و خفتن در میان رَه زنان مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارت هاش را بینی زنی مرد پنداری، و چون بینی، زنی
این قدر عقلی که داری گم شود سر که عقل از وی بپرد، دُم شود
ز آن که بی شکری بود شوم و شَنار می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می کنی، در کار کن کشت کن، پس تکیه بر جبار کن

۹۴۵

۹۵۰

باز، ترجیح نهادنِ نخیبرانِ توکل را بر جهد

جمله بر وی بانگ ها برداشتند کان حریصان که سبب ها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان همچو اژدها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه که ز بُن برکنده شد ز آن مکر، کوه
کرد وَصَف مکرشان ذُو الْجَلال لَتَزُولَ مِنْهُ أَقْلالُ الْجِبال
جز که آن قسمت، که رفت اندر ازل روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار ماند کار و حکم های کردگار
کسب، جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار

۹۵۵

نکریستن عزرائیل در مردی، و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام، و تقریرِ ترجیحِ
توکل بر جهد و قلتِ فایده جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز اینجا به هندستان برَد بو که بنده کان طرف شد، جان برَد
نک ز درویشی گریزان اند خلق لقمه حرص و امل زآند خلق

۹۶۰

۹۶۵ ترسِ درویشی، مثال آن هراس
 باد را فرمود تا او را شتاب
 روزِ دیگر وقتِ دیوان و لقا
 کانِ مسلمان را به خشم از بهر آن
 گفت من از خشم کی کردم نظر
 که مرا فرمود حق، کامروز هان
 از عجب گفتم گر او را صد پَر است
 تو همه کارِ جهان را همچنین
 از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال!

۹۷۰ حرص و کوشش را تو هندستان شناس
 برد سوی قعرِ هندستان بر آب
 پس سلیمان گفت عزرائیل را
 بنگریدی، تا شد آواره ز خان
 از تعجّب، دیدمش در ره‌گذر
 جان او را تو به هندستان ستان
 او به هندستان شدن دور اندر است
 کن قیاس و چشم بگشا و ببین
 از که بریاییم؟ از حق؟ ای وبال!

باز، ترجیح نهادن شیر جهر را بر توکل، و فواید جهر را بیان کردن

۹۷۵ شیر گفت آری، ولیکن هم ببین
 حق تعالی، جهدشان را راست کرد
 حیل‌هاشان جمله حال آمد، لطیف
 دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت
 جهد می‌کن تا توانی، ای کیا
 با قضا پنجه‌زدن، نبود جهاد
 کافرم من، گر زیان کردست کس
 سر شکسته نیست، این سر را مبند
 بد مُحالی جُست، کو دنیا بجُست
 مکرها در کسب دنیا باردِ است
 مکر آن باشد که زندان حُفره کرد
 این جهان زندان و ما زندانیان
 چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
 مال را کز بهر دین باشی حَمول
 آب در کشتی، هلاکِ کشتی است
 چون که مال و مُلک را از دل براند

۹۸۰ جهدهای انبیا و مؤمنین
 آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
 کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَرِیفٍ هُوَ ظَرِیفٌ
 نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت
 در طریق انبیا و اولیا
 زآن که این را هم قضا بر ما نهاد
 در ره ایمان و طاعت یک نفس
 یک دو روزک جَهد کُن، باقی بخند
 نیک حالی جُست، کو عقبی بجُست
 مکرها در ترک دنیا وارد است
 آن که حُفره بست، آن مکری‌ست سَرَد
 حفره کن زندان و خود را وا رَهان
 نه قُماش و نَقده و میزان زن
 نِعَمَ مالٌ صالحٌ خواندش رسول
 آب اندر زیرِ کشتی پُشتی است
 زآن سلیمان خویش جز مسکین نخواند

۹۸۵

کوزهٔ سر بسته اندر آبِ زَفَت از دل پُر باد، فوقِ آبِ رَفَت
 بادِ درویشی چو در باطن بود بر سر آبِ جهان ساکن بود
 گرچه جملهٔ این جهان مُلک وی است مُلک، در چشمِ دل او لاشی است
 پس دهانِ دل بنند و مُهر کُن پُر کُنش از بادِ کبرِ مَن لَدُن
 جهدُ حقّ است و دوا حقّ است و دَرَد مُنکِر اندر نفیِ جهدش، جهد کرد

۹۹۰

مقرر شدن ترجیحِ جهد بر توکل

زین نمط بسیار بُرهان گفت شیر کز جواب، آن جبریان گشتند سیر
 روبه و آهو و خرگوش و شغال جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 عهدها کردند با شیر ژیان کاندین بیعت نیفتد در زیان
 قسم هر روزش بیاید بی جگر حاجتش نبود تقاضای دگر
 قُرعه بر هر که فتادی روز روز سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
 چون به خرگوش آمد این ساغر به دور بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

۹۹۵

انکار کردنِ نخیبران بر خرگوش، در تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا
 تو مجو بدنامی ما، ای عَنود تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود

۱۰۰۰

جواب گفتنِ خرگوشِ ایشان را

گفت ای یاران مرا مُهلت دهید تا به مکرم از بلا بیرون جهید
 تا امان یابد به مکرم جانتان ماند این میراثِ فرزندانان
 هر پیمبر اُمتان را در جهان همچنین تا مخلصی می خواندشان
 کز فلک راهِ برون شو دیده بود در نظر چون مردمک پیچیده بود
 مردمش، چون مردمک دیدند خُرد در بزرگی مردمک، کس ره نبرد

۱۰۰۵

اعتراض نخیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر! گوش دار خویش را اندازه خرگوش دار
هین! چه لاف است این که از تو بهتران در نیاوردند اندر خاطر آن
مُعْجَبی، یا خود قضامان در پیست ورنه این دم چون تو کیست

۱۰۱۰

جواب خرگوش نخیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلّوای تر حق، بر او علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پيله را هیچ پيلي داند آن گون حيله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست کوری آن کس که در حق، در شک است
زاهد ششصد هزاران ساله را پوزبندی ساخت، آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید تا نگیرد شیر از آن علم بلند
علم‌های اهل حس شد پوزبند کان به دریاها و گردون‌ها نداد
قطره دل را، یکی گوهر فتاد جان بی‌معنیت از صورت نرست
چند صورت آخر ای صورت‌پرست احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
گر به صورت، آدمی انسان بُدی بنگر، از صورت چه چیز او کم است
نقش بر دیوار مثل آدم است رو، بجو آن گوهر کمیاب را
جان کم است آن صورت با تاب را چون سگ اصحاب را، دادند دست
شد سر شیران عالم جمله پست چه زیانستش از آن نقش نفور
وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها عالم و عادل بود در نامه‌ها
می‌زنند بر تن ز سوی لامکان کیش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

۱۰۱۵

۱۰۲۰

۱۰۲۵

ذکر دانش خرگوش، و بیان فضیلت و منفعت دانستن

این سخن پایان ندارد، هوش دار	هوش سوی قصه خرگوش دار	۱۰۳۰
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کین سخن را در نیابد گوش خر	
رو، تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیراندازی خرگوش بین	
خاتم ملک سلیمان است علم	جمله عالم صورت و جان است علم	
آدمی را زین هنر، بیچاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت	
زو پلنگ و شیر، ترسان همچو موش	زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش	۱۰۳۵
زو پری و دیو ساحلها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت	
آدمی را دشمن پنهان بسی است	آدمی با حذر عاقل کسی است	
خلق، پنهان زشتشان و خوبشان	میزند در دل به هر دم کوبشان	
بهر غسل از در روی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب، خار	
گرچه پنهان خار در آب است پست	چون که در تو می‌خلد، دانی که هست	۱۰۴۰
خار خار و حی‌ها و وسوسه	از هزاران کس بود، نه یک کسه	
باش، تا حس‌های تو مُبدل شود	تا بینیشان و مُشکل حل شود	
تا سخن‌های کیان رد کرده‌ای	تا کیان را سرور خود کرده‌ای	

باز، طلبدین نخیران از خرگوش سرانیدشه‌اورا

بعد از آن گفتند کای خرگوش چُست	در میان آر آنچه در ادراکِ نوست	
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای	بازگو رایی که اندیشیده‌ای	۱۰۴۵
مشورت ادراک و هشاری دهد	عقل‌ها مر عقل را یاری دهد	
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن	مشورت، کالمُستشار مؤتمن	

منع کردن خرگوش، آن راز، ایشان را

گفت هر رازی نشاید باز گفت جُفت طاق آید گهی، گه طاق جُفت

از صفا گر دَم‌زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیانِ این سه، کم جنبان لب
از ذهاب و از ذَهَب وز مذهب
کین سه را، خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد، چون داند او
ور بگویی با یکی دو، الْوَدَاع
کُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الْإِثْنَيْنِ شَاع
گر دو سه پَرَنده را بندی به هم
بر زمین مانند، محبوس از الم
مشورت، دارند سرپوشیده خوب
در کنایت، با غلط افکن، مَشوب
مشورت کردی پیمبر بسته‌سَر
گفته ایشانش جواب، و بی‌خبر
در مثالی بسته گفתי رای را
تا نداند خصم، از سَر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او
وز سؤالش می‌نُبدی غیر بو

قصه مکر خرکوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیشِ شیر پنجه‌زن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را می‌کند و می‌غُرّید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد، خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فگند
چند بفریید مرا این دهر، چند
سخت درماند امیرِ سُست‌ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است، زیرش دام‌ها
قحطِ معنی در میانِ نام‌ها
لفظ‌ها و نام‌ها چون دام‌هاست
لفظ شیرین ریگِ آبِ عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب از او
سخت کمیاب است، رو آن را بجو
منبع حکمت شود، حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوحِ حافظ، لوحِ محفوظی شود
عقل او را از روح، محظوظی شود
چون معلّم، بود عقلش ز ابتدا
بعد از این، شد عقل شاگردی ورا
عقل، چون جبریل، گوید احدا
گر یکی گامی نهم، سوزد مرا
تو مرا بگذار، زین پس پیش‌ران
حدّ من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رجب آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بُود بستنِ اِشکسته را یا به پیوستنِ رگی بگُسته را
 چون در این ره، پای خود نشکسته‌ای بر که می‌خندی چه پا را بَسته‌ای
 و آن که پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و برنشت
 حامل دین بود او، محمول شد قابل فرمان بُد او، مقبول شد
 تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد از این فرمان رساند بر سپاه
 تاکنون اختر اثر کردی در او بعد از این یاشد امیر اختر او
 گر ترا اِشکال آید در نظر پس تو شک داری در اِنشَقَّ القَمَرِ
 تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان ای هوا را تازه کرده در نهان
 تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست کین هوا جز قفلِ آن دروازه نیست
 کرده‌ای تاویل حرفِ بکر را خویش را تاویل کن، نه ذکر را
 بر هوا تاویلِ قرآن می‌کُنی پست و کُز شد از تو معنی سَنی

زیافتِ تاویلِ رگِ یک‌مُس

آن مگس بر برگ گاه و بول خر همچو کشتیبان همی افراشت سَر
 گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام مدّتی در فکر آن می‌مانده‌ام
 اینک این دریا و این کشتی و من مرد کشتی‌بان و اهل و رای‌زن
 بر سر دریا همی راند او عَمَد می‌نمودش آن قَدَر بیرون ز حد
 بود بی حد آن چَمین، نسبت بدو آن نظر، که بیند آن را راست، کو
 عالمش چندان بود کش بینش‌ست چشم چندین، بحر همچندینش‌ست
 صاحب تاویلِ باطل، چون مگس وهم او بول خر و تصویرِ خَس
 گر مگس، تاویل بگذارد به رای آن مگس را بخت گرداند همای
 آن، مگس نبود کِش این عبرت بود روح او، نه درخور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش، کو بر شیر زد روح او، کی بود اندر خوردِ قَد
 شیر می‌گفت از سَر تندى و خشم کز ره گوشم، عدو بر بَست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد زین سپس من نشنوم آن دَمدمه بر دران ای دل تو ایشان را، مه ایست پوست چه بُود گفته‌های رنگ رنگ این سخن چون پوست و معنی مغز دان پوست، باشد مغز بد را عیب‌پوش چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب نقش آب است آر وفا جویی از آن باد در مَرْدُم، هوا و آرزوست خوش بود پیغام‌های کردگار خُطبه شاهان بگردد و آن کیا ز آن که بَوش پادشاهان از هواست از درم‌ها نام شاهان بر کنند نام احمد، نام جمله انبیاست	تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد بانگ دیوان است و غولان آن همه پوستشان بر کن، کِشان جز پوست نیست چون زره بر آب، کش نبود درنگ این سخن چون نقش و معنی همچو جان مغز نیکو را ز غیرت، غیب‌پوش هر چه بنویسی فنا گردد شتاب باز گردی، دست‌های خود گزان چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست کو ز سر تا پای، باشد پایدار جُز کیا و خُطبه‌های انبیا بارنامه انبیا از کبریاست نام احمد تا ابد بر می‌زنند چون که صد آید نود هم پیش ماست	۱۱۰۰
۱۱۰۵		

هم در میان خرگوش

در شدن، خرگوش بس تأخیر کرد در ره آمد بعد تأخیر دراز تا چه عالم‌هاست در سودای عقل صورت ما اندرین بحر عذاب تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت عقل پنهان‌ست و ظاهر عالمی هر چه، صورت می وسیت سازدش تا نبیند دل، دهنده راز را اسب خود را یاوپه داند، وز ستیز اسب خود را یاوه داند آن جواد در فغان و جُست و جو آن خیره‌سَر	مکر را با خویشان تقریر کرد تا به گوش شیر گوید یک دو راز تا چه با پنهانست این دریای عقل می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب چون که پر شد طشت، در وی غرق گشت صورت ما موج، یا از وی نمی ز آن وسیت، بحر دور اندازدش تا نبیند تیر، دورانداز را می‌دواند اسب خود در راه تیز و اسب، خود او را کِشان کرده چو باد هر طرف پُرسان و جویان در به‌دَر	۱۱۱۰
۱۱۱۵		
۱۱۲۰		

- ۱۱۲۵ کان که دُزدید اسبِ ما را، کو و کیست
 آری این اسب است، لیک این اسب کو
 جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
 کی ببینی سرخ و سبز و فور را
 لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
 چون که شب آن رنگ‌ها مستور بود
 نیست دیدِ رنگ بی نورِ برون
 این برون، از آفتاب و از سُهّا
 نورِ نورِ چشم، نورِ دل است
 باز، نورِ نورِ دل، نورِ خداست
 شب نَبَدِ نور و ندیدی رنگ‌ها
 دیدن نور است، آن گه دیدِ رنگ
 رنج و غم را حق پی آن آفرید
 پس نهانی‌ها به ضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود، آن گه به رنگ
 پس به ضدِ نور دانستی تو نور
 نورِ حق را نیست ضدّی در وجود
 لاجَرَمِ أَبْصَارِ ما لا تُدْرِکُهُ
 صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز، از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
 از سخن، صورت بزاد و باز مُرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رَجعتی‌ست
 فکر ما تیری‌ست از هو در هوا
 هر نَفَسِ نو می‌شود دنیا، و ما
 عُمَر، همچون جوی، نو نو می‌رسد
- این که زیر ران توست، این خواجه چیست
 با خود آی، ای شهسوار اسب جو
 چون شکم پُر آب و لب‌خشکی چو خُم
 تا نبینی پیش از این سه، نور را
 شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش تو
 پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود
 همچنین رنگ خیال اندرون
 واندرون از عکس انوارِ عُلّا
 نورِ چشم از نورِ دل‌ها حاصل است
 کو ز نور عقل و حس، پاک و جداست
 پس به ضدّ نور پیدا شد ترا
 وین به ضدّ نور دانی بی‌درنگ
 تا بدین ضدّ، خوشدلی آید پدید
 چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
 ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
 ضد، ضد را می‌نماید در صُدور
 تا به ضد او را توان پیدا نمود
 وَ هُوَ يُدْرِکُ، بین تو از موسی و کُه
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز، او صورت بساخت
 موج، خود را باز اندر بحر بُرد
 باز شد، که اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
 مصطفی فرمود دنیا ساعتی‌ست
 در هوا کی باید آید تا خدا
 بی خبر از نو شدن اندر بقا
 مُستَمِرّی می‌نماید در جسد

آن ز تیری مُستمر شکل آمده‌ست چون شَرَر، کِش تیز جنبانی به دست
 شاخ آتش را بجنبانی به ساز در نظر آتش نماید بس دراز
 این درازی مُدّت، از تیزی صُنْع می‌نماید سُرعت‌انگیزی صُنْع
 طالب این سِرّ اگر علامه‌یی‌ست نَک حُسامُ‌الدّین که سامی نامه‌یی‌ست

رسیدن خرگوش به شیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور دید کان خرگوش می‌آید ز دور
 می‌دود بی دَهشت و گستاخِ او خشمگین و تُند و تیز و تُرش‌رو
 کز شکسته آمدن، تهمت بود وز دلیری، دفعِ هر رِئیت بود
 چون رسید او پیش‌تر نزدیکِ صف بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
 من که پیلان را ز هم بدریده‌ام من که گوش شیر نر مالیده‌ام
 نیم خرگوشی که باشد که چنین امر ما را افکند او بر زمین
 تَرَکِ خواب غفلت خرگوش کن غُرّه این شیر ای خر گوش کن

عذرگشتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست گر دهد عفو خداوندیت دست
 گفت چه عذرِ ای قصورِ ابلهان این زمان آیند در پیشِ شهان
 مرغِ بی وقتی، سَرَت باید بُرید عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید
 عذر احمق بتر از جرمش بود عذر نادان زهرِ هر دانش بود
 عذرت، ای خرگوش از دانش تهی من نه خرگوشم که در گوشم نهی
 گفت ای شه ناکسی را کس شمار عذرِ اِستم‌دیده‌ای را گوش دار
 خاص از بهر زکاتِ جاه خود گم‌رهی را تو مَران از راه خود
 بحر، کو آبی به هر جو می‌دهد هر خسی را بر سَر و رو می‌نهد
 کَم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردهد بیش و کَم
 گفت دارم من کرم، بر جای او جامه هر کس بُرم بالای او
 گفت بشنو، گر نباشم جای لطف سر نهادم پیش اژدرهای عُنْف

من به وقت چاشت در راه آمدم
با من، از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهم
گفت شاهنشہ کی باشد شرم‌دار
هم ترا و هم شہت را بر درم
گفتمش بگذار تا بارِ دگر
گفت ہمرہ را گرو نہ پیش من
لابہ کردیمش بسی، سودی نکرد
یارم از زفتی دو چندان بُد کہ من
بعد از این، زآن شیر این رَہ بستہ شد
از وظیفہ، بعد از این اومید بُر
گر وظیفہ بایدت، رَہ پاک کن

۱۱۷۵

۱۱۸۰

جواب کشتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم اللہ بیا، تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاوُزی بہ پیش
سوی چاهی کو نشانش کردہ بود
می‌شدند این ہر دو تا نزدیک چاہ
آب، کاهی را بہ ہامون می‌برد
دام مکر او، کمند شیر بود
موسی، فرعون را با رود نیل
پشہای نمروہ را با نیم پَر
حالِ آن کو قول دشمن را شنود
حال فرعونی کہ ہامان را شنود
دشمن ار چہ دوستانہ گویدت

۱۱۸۵

۱۱۹۰

۱۱۹۵

پیش در شو، گر ہمی گویی تو راست
ور دروغ است این، سزای تو دہم
تا بَرَد او را بہ سوی دام خویش
چاہِ مَغ را دام جانش کردہ بود
اینْت خرگوشی چو آبی زیر کاہ
آب، کوهی را عجب چون می‌برد
طُرفہ خرگوشی، کہ شیری می‌ربود
می‌کُشد، با لشکر و جمع ثقیل
می‌شکافد بی‌مُحابا دَرِزِ سر
بین جزای آن کہ شد یار حسود
حال نمروہی کی شیطان را شنود
دام دان گر چہ ز دانہ گویدت

گر تو را قندی دهد، آن زهر دان
چون قضا آید، نبینی غیر پوست
چون چنین باشد، ابتهاّل آغاز کن
نالهِ می‌کن، کای تو عَلَامُ الْغُیُوبِ
گر سگی کردیم، ای شیر آفرین
آبِ خوش را صورتِ آتشِ مدّه
از شرابِ قهر، چون مستی دهی
چیست مستی؟ بندِ چشمِ ار دیدِ چشم
چیست مستی؟ حسّها مُبَدَل شدن
گر به تن لطفی کند، آن قهر دان
دشمنان را باز شناسی ز دوست
نالهِ و تَسْیِیح و روزه ساز کن
زیرِ سنگِ مَکَرِ بَدِ ما را مکوب
شیر را مگمار بر ما زین کمین
اندر آتشِ صورتِ آبی منه
نیست‌ها را صورتِ هستی دهی
تا نُماید سنگِ گوهر، پَشْمِ یَشْمِ
چوبِ گَزِ اندر نظرِ صَدَل شدن

۱۲۰۰

قصّه هُدهُد و سلیمان علیه السلام، در بیان آن که چون قضا آید، چشم‌های روشن برته شود

چون سلیمان را سرآورده زدند
هم‌زبان و مَحْرَمِ خود یافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
هم‌زبانی، خویشی و پیوندی است
ای بسا هندو و تُرکِ هم‌زبان
پس زبانِ محرمی خود دیگر است
غیر نطق و غیر ایما و سِجَل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
با سلیمان یک به یک و می‌نمود
از تَکَبُّرِ نی و از هستی خویش
چون بیاید برده را از خواجه‌ای
چون که دارد از خریدارِش ننگ
نوبت هُدهُد رسید و پیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کِهتر است
گفت بر گو، تا کدام است آن هنر
بنگرم ار اوج با چشمِ یقین
جمله مرغانش به خدمت آمدند
پیش او یک یک به جان بشتافتند
با سلیمان گشته أَفْصَحُ مِنْ أَحْیَک
مَرَدِ با نامحرمان چون بندی است
ای بسا دو تُرکِ چون بیگانگان
هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است
صد هزاران تُرجمان خیزد ز دل
از هنر، وز دانش و از کار خود
از برای عرضه خود را می‌ستود
بهر آن تا رهد او را به پیش
عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
خود کند بیمار و کَرّ و شَلّ و لنگ
و آن بیانِ صنعت و اندیشه‌اش
باز گویم، گفت کوتاه بهتر است
گفت من آن گه که باشم اوجِ بَر
من ببینم آب در قعرِ زمین

۱۲۰۵

۱۲۱۰

۱۲۱۵

۱۲۲۰

تا کجایست و چه عمق استش، چه رنگ از چه می جوشد؟ ز خاکی یا ز سنگ؟
ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر، می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق در بیابان های بی آب عمیق

طعمه زاع در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود، آمد، از حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال خاصه، خود لاف دروغین و مُحال
گر مر او را این نظر بودی مُدام چون ندیدی زیر مُشتی خاک، دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اوّل قدح، این دُرد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ پیش من لافی زنی، آن گه دروغ

۱۲۲۵

جواب گفتن هدهد طعمه زاع را

گفت ای شه بر من عور گدای قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردم من نهادم سر، بپر این گردنم
زاغ، کو حکم قضا را منکر است گر هزاران عقل دارد، کافر است
در تو، تا کافی بود از کافران جای گند و شهوتی چون کافِ ران
من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا، این تعبیه کی نادر است از قضا دان، کو قضا را مُنکر است

۱۲۳۰

۱۲۳۵

قصه آدم علیه السلام، و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نبی و ترک تأویل

بُوالْبَشَر کو عِلْمَ الْأَسْمَا بگست صد هزاران عِلْمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی، چنان کان چیز هست تا به پایان، جان او را داد دست
هر لقب کو داد، آن مُبدل نشد آن که چُستش خواند او، کاهل نشد

هر که اول مؤمن است، اول بدید	هر که آخر کافر، او را شد پدید	۱۲۴۰
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	سِرِ رمزِ عِلْمِ الْأَسْمَا شنو	
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش	
نزد موسی، نامِ جوبش بُد عصا	نزدِ خالق، بود نامش ازدها	
بُد عُمَر را نام، اینجا بُت پرست	لیک مؤمن بود نامش در آلست	
آن که بُد نزدیک ما نامش منی	پیش حق، این نقش بُد که با منی	۱۲۴۵
صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود، نه بیش و نه کم	
حاصل آن آمد حقیقت نام ما	پیشِ حضرت، کان بود انجام ما	
مرد را بر عاقبت نامی نهاد	نی بر آن کو عاریت، نامی نهاد	
چشم آدم، چون به نور پاک دید	جان و سِرِ نامها گشتش پدید	
چون ملک، انوار حق در وی بیافت	در سجود افتاد و در خدمت شتافت	۱۲۵۰
مدح این آدم که نامش می برم	قاصرَم، گر تا قیامت بشمرم	
این هم دانست، و چون آمد قضا	دانش یک نهی شد بر وی خطا	
کای عجب نهی از پی تحریم بود	یا به تأویلی بُد و توهیم بود	
در دلش، تأویل چون ترجیح یافت	طبع، در حیرت سوی گندم شتافت	
باغبان را خار چون در پای رفت	دزد فرصت یافت، کالا بُرد تفت	۱۲۵۵
چون ز حیرت رست، باز آمد به راه	دید بُرده دزد رخت از کارگاه	
رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفت و آه	یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	
پس قضا ابری بود خورشید پوش	شیر و ازدها شود زو همچو موش	
من اگر دامی نبینم گاهِ حُکم	من نه تنها جاهلم در راه حُکم	
ای خنک آن که کو نکوکاری گرفت	زور را بگذاشت او، زاری گرفت	۱۲۶۰
گر قضا پوشد سیه همچون شبت	هم قضا دست بگیرد عاقبت	
گر قضا صد بار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد، درمان کند	
این قضا صد بار اگر راحت زند	بر فراز چرخ، خرگاهت رند	
از کرم دان این که می ترساندت	تا به مُلک ایمنی بنشاندت	
این سخن پایان ندارد، گشت دیر	گوش کن تو قصه خرگوش و شیر	۱۲۶۵

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر، چون نزدیک چاه رسید

- چون که نزد چاه آمد شیر، دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
حق، چو سیما را مُعَرِّف خوانده‌ست
رنگ و بو، غمّاز آمد چون جَرَس
بانگ هر چیری رساند زو خبر
گفت پیغمبر به تمیز کسان
رنگِ رو از حال دل دارد نشان
رنگ روی سرخ، دارد بانگِ شکر
در من آمد آن که دست و پا بَرَد
آن که در هر چه در آید، بشکند
در من آمد آن که از وی گشت مات
این خود اجزا اند، کُلّیات از او
تا جهان گه صابر است و گه شکور
آفتابی کو بر آید نارگون
اخترانِ تافته بر چار طاق
ماه، کو افزود ز اختر در جمال
این زمینِ با سکونِ با ادب
ای بسا گُه، زین بلای مرده ریگ
این هوا با رُوح آمد مُقْتَرِن
آب خوش، کو روح را همشیره شد
آتشی کو باد دارد در بُروت
حالِ دریا، ز اضطراب و جوش او
چرخ سرگردان که اندر جُست و جوست
- ۱۲۷۰
- ۱۲۷۵
- ۱۲۸۰
- ۱۲۸۵
- ۱۲۹۰
- کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پای را واپس مکش، پیش اندرآ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
چشم عارف سوی سیما مانده‌ست
از فَرَس آگه کند بانگ فَرَس
تا بدانی بانگ خر از بانگ دَر
مَرءِ مَخْفِیُّ لَدَی طَیِّ اللِّسان
رحمت کن، مِهْر من در دل نشان
بانگ روی زرد دارد صبر و نُکر
رنگ رو و قوّت و سیما بَرَد
هر درخت از بیخ و بُن او بَر کَنَد
آدمی و جانور، جامد، نبات
زود کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان گه حُلّه پوشد، گاه عور
ساعتی دیگر شود او سرنگون
لحظه لحظه مبتلای احتراق
شد ز رنج دِقّ، او همچون خیال
اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
گشته است اندر جهان او خُرد و ریگ
چون قضا آید، وبا گشت و عَفِن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی، بر او خواند یَموت
فهم کن تبدیل‌های هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست

گه حَضِیض و گه میانه، گاه اوج
 از خود، ای جُزوی ز کُلّها مُختَلط
 چون که کلیّات را رنج است و درد
 خاصه، جزوی کو ز اضداد است جمع
 این عجب نبود که میش از گرگ جَست
 زندگانی، آشتیِ ضدّهاست
 لطفِ حقّ این شیر را و گور را
 چون جهان رنجور و زندانی بود
 خواند بر شیر او از این رو پندها
 گفت من پس مانده‌ام زین پندها
 چه عجب رنجور اگر فانی بود
 این عجب کین میش، دل در گرگ بَست
 مرگ، آن کاندِر میانش جنگ خاست
 اَلْف داده‌ست، این دو ضدّ دُور را
 اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
 فهم می‌کن حالت هر مُنبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

۱۲۹۵

پرسیدن شیر از سبب پای و پس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
 گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است
 قعر چه بگزید هر که عاقل است
 ظلمت چه، به که ظلمت‌های خلق
 گفت پیش آ، زخم او را قاهر است
 گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
 تا به پُشت تو، من ای کانِ کرم
 این سبب گو خاص، کین استم غرض
 اندر این قلعه ز آفات ایمن است
 زآن که در خلوت صفاهای دل است
 سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
 تو بین کان شیر در چه حاضر است
 تو مگر اندر برِ خویشم کُشی
 چشم بگشایم، به چه در بنگرم

۱۳۰۰

نظر کردن شیر در جاه، و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چون که شیر اندر برِ خویشش کشید
 چون که در چه بنگریدند اندر آب
 شیر، عکسِ خویش دید، از آب تفت
 چون که خصم خویش را در آب دید
 در فتاد اندر چهی کو کَنده بود
 چاه مُظلم گشت ظلمِ ظالمان
 در پناه شیر تا چه می‌دوید
 اندر آب از شیر و او، درتافت تاب
 شکل شیری، در برش خرگوش زفت
 مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
 زآن که ظلمش در سرش آینده بود
 این چنین گفتند جمله عالمان

۱۳۱۰

- هر که ظالم‌تر، چَهِش با هول‌تر
ای که تو از جاه، ظلمی می‌کُنی
گِردِ خود چون کِرم پیلِه بر مَتَن ۱۳۱۵
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
گر تو پیلی، خصم تو از تو رمید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
گر به داندانش گزی، پُر خون کُنی
شیر خود را دید در چَهِ، وز غلو ۱۳۲۰
عکس خود را، او عدوِّ خویش دید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن توی، و آن زخم بر خود می‌زنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان ۱۳۲۵
حمله بر خود می‌کُنی ای ساده‌مرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی
شیر را، در قعر پیدا شد که بود
هر که دندانِ ضعیفی می‌کند
ای پدیده عکسِ بد بر روی غم ۱۳۳۰
مؤمنان آینه‌ی همدیگرند
پیش چشم‌ت داشتی شیشه‌ی کبود
گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش
مؤمن اَرَّ یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ نبود
چون که تو یَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ بُدی ۱۳۳۵
اندک اندک، آب بر آتش بزن
تو بزن یا رَکْنَا آبِ طَهور
آب دریا جمله در فرمانِ توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
این طلب، در ما، هم از ایجاد توست ۱۳۴۰
- عدل فرموده است بَتَر را بَتَر
دان که بهر خویش چاهی می‌کُنی
بهر خود چَهِ می‌کُنی، اندازه کن
از نُبی ذِاجَاءَ نَصْرُ اللَّهِ خوان
نک جزا، طَیْرًا أَبَیْلَت رسید
غُلْغُل افتد در سپاه آسمان
درد دندان‌ت بگیرد، چون کُنی
خویش را نشناخت آن دم از عدو
لاجرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بد مَسْتی تو
بر خود آن دم، تار لعنت می‌تنی
ورنه دشمن بودی خود را به جان
همچون آن شیری که بر خود حمله کرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
نقش او، آن کِش دگر کَس می‌نمود
کار آن شیر غلط‌بین می‌کُند
بد نه عم است، آن توی، از خود مَرَم
این خبر می از پیمبر آورند
زان سبب، عالم کبودت می‌نمود
خویش را بد گو، مگو کَس را تو پیش
غیب مؤمن را برهنه چون نمود
در بدی از نیکوی غافل شدی
تا شود نار تو نور، ای بُوالْحَزَن
تا شود این نارِ عالم، جمله نور
آب و آتش، ای خداوند آن توست
ور نخواهی آب هم آتش شود
رستن از بیداد، یا رَب! دادِ توست

بی طلب، تو این طلب‌مان داده‌ای گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چَه، گُشته، زار
دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ
شاخ و برگ از حبسِ خاک آزاد شد
برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند
با زبانِ شَطَّاء، شُکرِ خدا
که پی‌رود اصلِ ما را ذُو‌الْعَطَا
جان‌های بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
جسم‌شان در رقص، و جان‌ها خود می‌پرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنان ننگی و آن گه این عجب
ای تو شیری در تک این چاه، فرد
نفسِ خرگوش به صَحْرا در چَرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
مژده مژده کَانَ عِدُو جان‌ها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سَر برآورد و حریف باد شد
تا به بالای درخت اِشتافتند
می‌سراید هر بَر و بَرگی جدا
تا درخت اِستَغْلَظ آمد و اِستَوٰی
چون رهند از آب و گل‌ها شاد دل
همچو قُرْصِ بَدَر بی نقصان شوند
و آن که گردِ جان، از آنها خود می‌پرس
ننگِ شیری کو ز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس، چون خرگوش خونت ریخت و خورد
تو به قعرِ این چَه چون و چَرا
کَابْشِرُوا یا قَوْمُ اِذْ جَاءَ الْبَشِيرُ
کَانَ سَگ دوزخ به دوزخ رفت باز
کَنْد قهر خالقش دندان‌ها
همچو خَس، جاروب مرگش هم برفت

۱۳۴۵

۱۳۵۰

۱۳۵۵

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش، و شاکستن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند، او چو شمعی در میان
تو فرشته آسمانی، یا پری
شاد و خندان، از طرب در ذوق و جوش
سجده آوردند و گفتندش که هان
نی. تو عزرائیل شیرانِ نری

۱۳۶۰

هر چه هستی، جانِ ما قربانِ توست دست بُردی. **دست و بازویت درست**
 راند حق این آب را در جوی تو آفرین بر دست و بر بازوی تو
 بازگو تا چون سگالیدی به مکر آن عوان را چون بمالیدی به مکر
 بازگو تا قصّه درمان‌ها شود بازگو تا مرهم جان‌ها شود
 بازگو گز ظلم آن اِسْتَمْنَمَا صد هزاران زخم دارد جان ما
 گفت تأیید خدا بُد ای مِهان ورنه خرگوشی که باشد در جهان
 قوّم بخشید و دل را نور داد نور دل مر دست و پا را زور داد
 از بر حق می‌رسد تفضل‌ها باز هم از حق رسد تبدیل‌ها
 حق به دور و نوبت، این تأیید را می‌نماید اهلِ ظنّ و دید را

۱۳۶۵

۱۳۷۰

پند دادن خرگوشِ نَخیران را که بدین شاد مشوید

هین به مُلکِ نوبتی شادی مکن ای تو بسته نوبت، آزادی مکن
 آن که مُلکش برتر از نوبت تَنَد برتر از هفت اَنْجُمَش نوبت زنند
 برتر از نوبت، ملوک باقی‌اند دورِ دایم، روح‌ها با ساقی‌اند
 ترک این شُرَبِ ار بگویی یک دو روز در کُنی اندر شرابِ خُلد پوز

۱۳۷۵

تَفْسِیر رَجَعْنَا مِنَ الْجَهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجَهَادِ الْأَكْبَرِ

ای شهان کُشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بَتَر در اندرون
 کشتن این، کار عقل و هوش نیست شیرِ باطن سُخْرَه خرگوش نیست
 دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو به دریا نگردد کم و کاست
 هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خَلَقِ سوز
 سنگ‌ها و کافرانِ سنگ‌دل اندر آیند اندر او زار و خجل
 هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا
 سیر گشتی سیر گوید نه هنوز اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز
 عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره‌زنان هَلْ مِنْ مَزید
 حق قَدَم بر وی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُنْ فکان

۱۳۸۰

۱۳۸۵ چون که جزو دوزخ است این نفس ما
این قدم حق را بود، کو را کُشد
در کمان ننهند إِلَّا تیرِ راست
راست شو چون تیر و وا رَه از کمان
چون که واگشتم ز پیکار برون
قد رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِ
تا به سورن بر گنم این کوه قاف
سهل شیری دان، که صَف‌ها بشکند

آمدنِ رسولِ روم تا امیرالمومنین عمر رضی الله عنه، و دیدنِ او کراماتِ عمر را، رضی الله عنه

۱۳۹۵ تا عُمَر آمد ز قیصر یک رسول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ای است
ای برادر چون ببینی قصر او
چشم دل از مو و عِلَّتِ پاک آر
هر که را هست از هوس‌ها جان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را
هر که را باشد ز سینه فتح باب
حق پدید است از میان دیگران
دو سرِ انگشت بر دو چشم نه
گر نبینی این جهان، معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار، هین
نوح را گفتند اُمّت کو ثواب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است

۱۳۹۰ طبع کُل دارد همیشه جزوها
غیر حق خود کی کمان او کُشد
این کمان را، بازگون کُز تیرهاست
گز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
روی آوردم به پیکار درون
با نبی اندر جهادِ اکبریم
تا به سورن بر گنم این کوه قاف
شیر آن است آن، که خود را بشکند

۱۴۰۰ در مدینه، از بیابان نُغُول
تا من اسب و رخت را آنجا کُشَم
مر عمر را قصر، جان روشنی است
همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
چون که در چشم دلت رُسته‌ست مو
و آن گه آن دیدار قصرش چشم‌دار
زود بیند حضرت و ایوان پاک
هر کجا رو کرد وَجْهَ الله بود
کی بدانی ثَمَّ وَجْهَ الله را
بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
همچو ماه اندر میان اختران
هیچ بینی از جهان انصاف ده
عیب جز ز انگشتِ نفسِ شوم نیست
وانگهانی، هر چه می‌خواهی ببین
گفت او زآن سویِ وَاسْتَغْشَوْا ثِيَاب
لاجرم با دیده و نادیده‌اید
دید آن است، آن که دید دوست است

۱۴۱۰ چون که دیدِ دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظِ تر
دیده را بر جُستنِ عُمَر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
کین چنین مردی بود اندر جهان
جُست او را، تاش چون بنده بُود
دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر خُرمائین ز خُلقان او جدا
دوست کو باقی نباشد، دور به
در سماع آورد، شد مشتاق‌تر
رخت او را و اسب را ضایع گذاشت
می‌شدی پُرسانِ او دیوانه‌وار
وز جهان ماند جان باشد نهان
لاجرم جوینده یابنده بود
گفت عُمَر نک به زیرِ آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایه خدا

یافتنِ رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه، نخته به زیر درخت

۱۴۲۰ آمد او آنجا و از دور ایستاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضدِ همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ
بس شدستم در مُصاف و کارزار
بس که خوردم بس زخم گران
بی سلاح، این مرد خفته بر زمین
هیبتِ حق است این، از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حُرمت دست بست
کرد خدمت مر عُمَر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لَا تَخَافُوا هست نُزُلِ خایفان
هر که ترسد، مر ورا ایمن کنند
آن که خوفش نیست، چون گویی مترس
مر عمر را دید و در لرز افتاد
حالتی خوش، کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان، مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من ز ایشان نگردانید رنگ
همچو شیر، آن دم که باشد کار زار
دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان، چیست این
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
ترسد از وی جِنّ و انس و هر که دید
بعد یک ساعت عمر از خواب جُست
گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشانند
هست درخور از برای خایف آن
مر دل ترسنده را ساکن کنند
درس چه دهی نیست او محتاج درس

۱۴۳۵	آن دل از جا رفته را دلشاد کرد بعد از آن گفتش سخن‌های دقیق وز نوازش‌های حق، ابدال را حال، چون جلوه است زآن زیبا عروس جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز جلوه کرده خاص و عام را عروس هست بسیار اهل حال از صوفیان از منازل‌های جانش یاد داد وز زمانی کز زمان خالی بُدست وز هوایی کاندرا او سیمرغ روح هر یکی پروازش از آفاق بیش چون عمر آغیارو را یار یافت شیخ کامل بود، و طالب مُشتهی دید آن مُرشد که او را ارشاد داشت	خاطر ویرانش را آباد کرد وز صفات پاکِ حق، نِعَمَ الرَّفِیق تا بداند او مقام و حال را وین مقام آن خلوت آمد با عروس وقت خلوت، نیست جز شاه عزیز خلوت اندر، شاه باشد با عروس نادر است اهل مقام اندر میان وز سفرهای روانش یاد داد وز مقام قُدس که اِجلالی بُدست پیش از این دیدست پرواز و فُتوح وز امید و نَهْمَتِ مشتاق بیش جان او را طالب اسرار یافت مرد چابک بود و مرکب درگهی تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
------	---	---

سؤال کردنِ رسول روم از امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه

۱۴۵۰	مرد گفتش کای امیرالمؤمنین مرغ بی اندازه چون شد در قفص بر عدم‌ها کان ندارد چشم و گوش از فسوس او عدم‌ها زود زود باز بر موجود، افسونی چو خواند گفت در گوش گُل و خندانش کرد گفت با جسم آیتی، تا جان شد او باز، در گوشش دَمَد نکته مخوف تا به گوش ابر، آن گویا چه خواند تا به گوش خاک، حق چه خوانده است در تردّد هر که او آشفته است	جان، ز بالا چون در آمد در زمین گفت حق بر جان فسون خواند و قصص چون فسوس خواند، همی آید به جوش خوش مُعَلَّق می‌زند سوی وجود زو دُو اَسبه در عدم موجود راند گفت با سنگ و عقیق کانش کرد گفت با خورشید، تا رُخشان شد او در رخ خورشید افتد صد کسوف کو چو مَشک از دیده خود اشک راند کو مراقب گشت و خامش مانده است حق به گوش او مُعَمّا گفته است
------	--	--

۱۴۶۰	تا کند محبوسش اندر دو گمان هم ز حق ترجیح یابد یک طرف گر نخواهی در تردّد هوشِ جان تا کُنی فهمِ آن معماهاش را پس محلِّ وحی گردد گوشِ جان گوشِ جان و چشمِ جان جز این حس است لفظِ جبرم عشق را بی صبر کرد این، مَعِیَّت با حق است و جبر نیست ور بود این جَبَر، جبر عامه نیست جبر را، ایشان شناسد ای پسر غیب و آینده بر ایشان گشت فاش اختیار و جبرِ ایشان دیگر است هست بیرون، قطره خُرد و بزرگ طبع نافِ آهو است آن قوم را تو مگو کین مایه بیرون خون بود تو مگو کین مسِ برون بُد مُحْتَقَر اختیار و جَبَر، در تو بُد خیال نان چو در سفره است، باشد آن جَماد در دل سفره نگرده مُسْتَحِیل قوّتِ جان است این، ای راست خوان گوشتِ پاره آدمی، با عقل و جان زورِ جان کوه‌کن، شَقِّ حَجَر گر گشاید دل، سرِ انبانِ راز	آن کنم کو گفت با خود ضدّ آن ز آن دو یک را بر گزیند ز آن کَف کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان تا کُنی ادراکِ رمز و فاش را وحی چه بُود گفتنی از حسِ نهان گوشِ عقل و گوشِ ظنّ، زین مُفْلِس است و آن که عاشق نیست، حبسِ جَبَر کرد این تجلّیِ مه است، این ابر نیست جبرِ آن اماره خودکامه نیست که خدا بگشادشان در دل بصر ذکرِ ماضی پیش ایشان گشت لاش قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است در صدف، آن دُر خُرد است و سترگ از برون خون، و درونشان مُشک‌ها چون رود در ناف، مُشکی چون شود در دل اِکسیر چون گیرد گُهر چون در ایشان رفت، شد نور جلال در تن مردم شود او روح شاد مُستحیلش جان کند از سَلَسَبیل تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان می‌شکافد کوه را با بحر و کان زورِ جانِ جان در اِنْشَقَّ الْقَمَر جان به سوی عرش سازد تُرک‌تاز
------	---	---

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که ربّنا ظلمَن
و اضافت کردن ابلیس کناه خور را به خدای تعالی که بَاغُوْثِیْنِی

کرد حق و کرد ما، هر دو بین	کرد ما را هست دان، پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان
۱۴۸۵ خلق حق، افعال ما را موجد است	فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطق، یا حرف بیند یا غرض	کی شود یک دم مُحیطِ دو عَرَض
گر به معنی رفت، شد غافل ز حرف	پیش و پس یک دم نبیند هیچ طَرَف
آن زمان که پیش بینی، آن زمان	تو پس خود کی بینی این بدان
چون مُحیطِ حرف و معنی نیست جان	چون بود جان خالق این هر دوان
۱۴۹۰ حق، مُحیط آمد ای پسر	وا ندارد کارش از کارِ دگر
گفت شیطان که بِمَا اَغْوَيْتَنِي	کرد فعلِ خود نهان دیوِ دنی
گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا	او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد
بعد توبه گفتنش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جُرم و مَحَن
۱۴۹۵ نه که تقدیر و فضای من بُد آن	چون به وقت عذر، کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم	گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حُرمت، او حُرمت بَرَد	هر که آرد قند، لَوَزینه خورد
طِیِّبَات از بهر کی لِلطَّيِّبِينَ	یار را خوش کن، بَرَنجان و بین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
۱۵۰۰ دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آن که دستی تو بلرزان ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
ز آن پشیمانی، که لرزاندیش	مُرْتَعِش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقل است این چه عقل آن حیلہ‌گر	تا ضعیفی ره بَرَد آنجا مگر
بحثِ عقلی، گر دُر و مرجان بود	آن دگر باشد که بحثِ جان بود
۱۵۰۵ بحثِ جان اندر مقامی دیگر است	بادۀ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحثِ عقلی ساز بود	این عُمَر با بُوالْحَکَم همراه بود
چون عُمَر از عقل آمد سوی جان	بُوالْحَکَم بوجهل شد در حُکم آن
سوی حِسّ و سوی عقل، او کامل است	گرچه خود نسبت به جان، او جاهل است
بحثِ عقل و حس اثر دان یا سبب	بحثِ جانی، یا عجب، یا بُوالْعَجَب
۱۵۱۰ ضوئِ جان آمد، نماند ای مُسْتَضِی	لازم و ملزوم نافی مُقْتَضِی

زان که، بینایی که نورش بازغ است از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کُتُم

بار دیگر ما به قصه آمدم
گر به جهل آیم، آن زندان اوست
ور به خواب آیم، مستان ویم
ور بگرییم، ابر پُر زرق ویم
ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ
ما از آن قصه برون خود کی شدیم؟
ور به علم آیم، آن ایوان اوست
ور به بیداری، به دستان ویم
ور بخندیم، آن زمان برق ویم
ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

۱۵۱۵

سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه، از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

گفت یا عُمَر چه حکمت بود و سر
آب صافی در گلی پنهان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را
از برای فایده این کرده‌ای
آن که از وی فایده زاییده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی
آن دم نطق که جزو جزوهاست
تو که جزوی، کار تو با فایده‌ست
گفت را، گر فایده نبود، مگو
شکر یزدان طوق هر گردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
سرکه را گر باید در جگر
معنی اندر شعر، جز با خبط نیست
حبس آن صافی در این جای کدر
جان صافی بسته ابدان شده
معتی را بند حرفی می‌کنی
بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
تو که خود از فایده در پرده‌ای
چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران پیش آن یک اندکی
فایده شد کُلّ کُلّ خالی چراست
پس چرا در طعن کُلّ آری تو دست
ور بود، هل اعتراض و شکر جو
نی جدال و رو تَرش کردن بود
پس چو سرکه، شکر گویی نیست کس
گو بشو سرکنگبین او، از شکر
چون قلاسنگ است و اندر ضبط نیست

۱۵۲۰

۱۵۲۵

۱۵۳۰

در معنی آن که مَنْ ارَادَ أَنْ يَخْلُسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَخْلُسْ مَعَ أَهْلِ التَّوْفِ

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام واله اندر قدرتِ الله شد سیل، چون آمد به دریا، بحر گشت چون تعلق یافت نان با بوالبشر موم و هیزم، چون فدای نار شد سنگِ سُرْمه، چون که شد در دیدگان ای خُنگِ آن مردِ خود رسته شد وای آن زنده که با مرده نشست چون تو در قرآنِ حق بگریختی هست قرآنِ حال‌های انبیاء ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص مرغ، کو اندر قفص زندانی است روح‌هایی کز قفص‌ها رسته‌اند از برون آوازشان آید ز دین ما به دین رستیم زین تنگین قفص خویش را رنجور سازی زار زار که اشتها را خلق بندِ محکم است	نی رسالت یاد ماندش، نی پیام آن رسول اینجا رسید، و شاه شد دانه، گون آمد به مزرع، گشت گشت نانِ مرده، زنده گشت و با خبر ذاتِ ظلمانیّ او انوار شد گشت بینایی، شد آنجا دیدبان در وجود زنده‌ای پیوسته شد مرده گشت و زندگی از وی بجست با روانِ انبیا آمیختی ماهیانِ بحرِ پاکِ کبریا انبیا و اولیا را دیده گیر مرغِ جانت تنگ آید قفص می‌نجوید رستن، از نادانی است انبیای رهبر شایسته‌اند که ره رستن تو را این است، این جز که این ره نیست چاره این قفس تا ترا بیرون کنند از اشتها در ره، این از بندِ آهن کی کم است	۱۵۳۵ ۱۵۴۰ ۱۵۴۵
---	--	----------------------

قصه‌بازرگان که طوطی محبوس او، او را پیغام داد به طوطیان هندوستان، هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگان و او را طوطی چون که بازرگان سفر را ساز کرد هر غلام و هر کنیزک را ز جود	در قفص محبوس، زیبا، طوطی سوی هندوستان شدن آغاز کرد گفت بهر تو چه آرم؟ گوی زود	۱۵۵۰
--	---	------

هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمّت از خطّه هندوستان
گفتش آن طوطی را که آنجا طوطیان	چون ببینی، کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مُشتاقِ شماست	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم، اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بندِ سخت	گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من در این حبس، و شما در گلستان
یاد آرید ای مِهانِ زین مرغِ زار	یک صَبوحی در میان مَرغزار
یاد یاران، یار را میمون بود	خاصه کآن لیلی و این مجنون بود
ای حریفانِ بت موزونِ خود	من قدح‌ها می‌خورم پُر خونِ خود
یک قدح می نوش کن بر یادِ من	گر نمی‌خواهی که بدهی دادِ من
یا به یادِ این فتادهٔ خاک‌بیز	چون که خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و سوگند کو	وعده‌های آن لبِ چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی‌ست	چون تو با بد بد کنی، پس فرق چیست؟
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر	و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو این است، نورت چون بود؟	ماتم این، تا خود که سورت چون بود
از حلاوت‌ها که دارد جورِ تو	وز لطافت، کس نیاید غورِ تو
نالَم و ترسم که او باور کند	وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد	بوالعجب، من عاشقِ این هر دو ضد
وَاللّٰه آر زین خار در بستان شوم	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل، که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل؟ این نهنگ آتشی‌ست	جمله ناخوش‌ها زعشق او را خوشی‌ست
عاشقِ کُلّ است و خود کُلّ است او	عاشق خویش است و عشق خویش جو

صِفَتِ اِنْجِهْ طُورِ عُقُولِ اِلٰهِي

<p>قصه طوطی جان زین سان بود کو یکی مرغی، ضعیفی، بی‌گناه چون بنالد زار، بی شکر و گله هر دمش صد نامه صد پیک از خدا زَلَّتِ او به ز طاعت نزد حق هر دمی او را یکی معراج خاص صورتش بر خاک، و جان بر لامکان لامکانی نه که در فهم آیدت بل مکان و لامکان در حکم او شرح این کوته کن و رخ زین بتاب باز می‌گردیم ما ای دوستان مرد بازرگان پذیرفت این پیام</p>	<p>کو کسی، کو محرم مرغان بود؟ و اندرون او، سلیمان با سپاه افتد اندر هفت گردون غلغله یا ربی زو، شصت لَبَّیک از خدا پیش کفرش جمله ایمان‌ها خَلَق بر سر تاجش نهد صد تاج خاص لامکانی فوقِ وَهَم سالکان هر دمی در وی خیالی زایدت همچو در حکم بهشتی چار جُوب دمِ مزن، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَاب سوی مرغ و تاجر و هندوستان کو رساند سوی جنس از وی سلام</p>
---	---

۱۵۸۰

۱۵۸۵

دیدن خوابه طوطیان هندوستان را در دشت، و پیغام رسانیدن از آن طوطی

<p>چون که تا اقصای هندستان رسید مرکبِ اِستانید، پس آواز داد طوطی زان طوطیان لرزید بَس شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر این مگر خویش است با آن طوطیک؟ این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف زان که تاریک است و هر سو پنبه‌زار ظالم آن قومی که چشمان دوختند عالمی را یک سخن ویران کند جان‌ها در اصل خود عیسی‌دم‌اند گر حجاب از جان‌ها برخاستی</p>	<p>در بیابان طوطی چندی بدید آن سلام و آن امانت باز داد اوفتاد و مرد و بگسستش نَفَس گفت رفتم در هلاک جانور این مگر دو جسم بود و روح یک؟ سوختم بیچاره را زین گفتِ خام و آنچه بجهد از زبان چون آتش است گه ز روی نقل و گه از روی لاف در میانِ پنبه، چون باشد شرار زان سخن‌ها عالمی را سوختند روبه‌پایانِ مرده را شیران کند یک زمان زخم‌اند و گاهی مرهم‌اند گفتِ هر جانی مسیح آساستی</p>
--	---

۱۵۹۰

۱۵۹۵

۱۶۰۰

گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر کن، از حرص این حلوا مخور
صبر باشد مُشتهای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد، گردون بر رود هر که حلوا خورد، واپس تر رود

۱۶۰۵

تفسیر قول فریدالدین عطار قدس الله روحه: تو صاحب نفسی ای غافل!
میان خاک، خون می خور که صاحب دل، اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان ز آن که صحت یافت، وز پرهیز رست
گفت پیغمبر که ای مردِ جری در تو نمرودی است، آتش در مرو
چون نه‌ای سَبّاح و نه دریایی‌ای او ز آتش وَرِدِ احمر آورد
کاملی گر خاک گیرد، زر شود چون قبول حق بود آن مردِ راست
دست ناقص، دست شیطان است و دیو جهل آید پیش او، دانش شود
هر چه گیرد علّتی، علّت شود ای مری کرده پیاده با سوار
گر خورد او زهر قاتل را عیان طالب مسکین میان تب در است
هان! مکن با هیچ مطلوبی مری رفت خواهی، اوّل ابراهیم شو
درمیفکن خویش از خود رای‌ای از زیان‌ها سود بر سر آورد
ناقص، ار زر بُرد، خاکستر شود دست او در کارها دست خداست
ز آن که اندر دامِ تکلیف است و ریو جهل شد علمی که در مُنکرِ رود
کفر گیرد کاملی، ملّت شود ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی بُرد، اکنون پای‌دار

۱۶۱۰

۱۶۱۵

تعظیم ساحران را علیه السلام که: چه می‌فرمایی؟ اول تو اندازی عصا

ساحران در عهد فرعون لعین لیک موسی را مقدّم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن توست گفت نی، اوّل شما ای ساحران
این قدر تعظیم دینشان را خرید ساحران چون حقّ او بشناختند
چون مری کردند با موسی به کین ساحران او را مکرم داشتند
گر همی خواهی، عصا تو فکن نخست افکنید آن مکرها را در میان
کز مری آن دست و پاهایشان بُرید دست و پا در جُرم آن در باختند

۱۶۲۰

لُقْمَه و نُکْتَه‌ست کامل را حلال	تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
۱۶۲۵	چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
	کودک اول چون بزاید شیر نوش
	مدتی می‌بایدش لب دوختن
	ور نباشد گوش و تی تی می‌کند
	کَرِّ اصلی کِش نَبْد ز آغاز گوش
۱۶۳۰	زانک اول سمع باید نطق را
	وَأَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا
	نطق کان موقوفِ راهِ سمع نیست
	مُبدع است او، تابع استاد نی
	باقیان، هم در حَرْف، هم در مَقال
۱۶۳۵	زین سخن، گر نیستی بیگانه‌ای
	زآن که آدم، زآن عتاب، از اشک رست
	بهر گریه آمد آدم بر زمین
	آدم از فردوس و از بالای هفت
	گر ز پشت آدمی، وز صُلبِ او
۱۶۴۰	ز آتش دل و آب دیده نُقل ساز
	تو چه دانی ذوق آب دیدگان
	گر تو این انبان ز نان خالی کنی
	طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کُن
	تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
۱۶۴۵	لقمه‌ای کو نور افزود و کمال
	روغنی کاید چراغ ما کُشد
	علم و حکمت زاید از لقمه حلال
	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
	هیچ گندم کاری و جو بر دهد
۱۶۵۰	لقمه تُخم است و بَرش اندیشه‌ها
	زاید از لقمه حلال اندر دهان
	میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگشتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

- کرد بازرگان تجارت را تمام
هرغلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو
گفت نه من خود پشیمانم از آن
۱۶۵۵
من چرا پیغام خامی از گراف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردِ بوی برد
۱۶۶۰
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود
نکته‌ای کان جَست ناگه از زبان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر، جهانی را گرفت
فعل را در غیبِ اثرها زادنیست
۱۶۶۵
بی شریکی، جمله مخلوقِ خداست
زید پرانید تیری سوی عمرو
مدّت سالی همی زایید درد
زید رامی آن دم آر مُرد از وجل
زان موالیدِ وجع چون مُرد او
۱۶۷۰
آن وَجَع‌ها را بدو منسوب دار
همچنین کِشت و دم و دام و جماع
اولیا را هست قدرت از اله
بسته درهای موالید از سبب
گفته ناگفته کند از فتح باب
از همه دل‌ها که آن نکته شنید
۱۶۷۵
گرت برهان باید و حجت، مها
باز آمد سوی منزل دوست کام
هر کنیزک را ببخشید او نشان
آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بُردم از بی دانشی و از نَشاف
چیست آن، کین خشم و غم را مُقتضیست
با گروهی طوطیان، همتای تو
زهره‌آش بدرید و لرزید و بُمرد
لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که آن جست از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند، نبود شِگفت
و آن مَوالیدش به حکم خَلق نیست
آن موالید، ار چه نسبت‌شان به ماست
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
دردها را آفریند حق، نه مرد
دَردها می‌زاید آنجا تا اجل
زید را ز اوّل سبب، قتال گو
گر چه هست آن جمله صنّع کردگار
آن موالید است حق را مُستطاع
تیرِ جَسته، باز آرندش ز راه
چون پشیمان شد ولی ز آن دستِ رب
تا از آن نه سیخ سوزد، نه کباب
آن سخن ار کرد محو و ناپدید
باز خوان مِنْ آيَةِ او نُسِیها

آیتِ اَنْسَوُكُمْ ذِکْرِی بخوان	قدرتِ نسیان نهادن‌شان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند	بر همه دل‌های خلقتان قاهرند
چون به نسیان بست او راهِ نظر	کار نتوان کرد، و باشد هنر
خَلْتُمْ سُخْرِیَةً اهلَ السُّمُو	از نبی خوانید تا اَنْسَوُكُمْ
صاحبِ ده، پادشاه جسم‌هاست	صاحبِ دل شاهِ دل‌های شماست
فرعِ دید آمد عمل، بی‌هیچ شک	پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت، از آن	منع می‌آید ز صاحبِ مرکزِ آن
چون فراموشی خلق و یادشان	با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	می‌کند هر شب ز دل‌هاشان تهی
روز دل‌ها را از آن پُر می‌کند	آن صدف‌ها را پر از دُر می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشان‌ها	می‌شناسد از هدایت خان‌ها
پیشه و فرهنگِ تو، آید به تو	تا درِ اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد	خوی این خوش‌خو به آن مُنکر نشد
پیشه‌ها و خُلق‌ها همچون جهاز	سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خُلق‌ها از بعد خواب	واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح	هم بدان جا شد که بود آن حُسن و قُبُح
چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خویش آرد بهرها

شیدن آن طوطی، حرکت آن طوطیان، و مُردن آن طوطی در قفس، و نوحهٔ خواجه بروی

چون شنید آن مرغ، کان طوطی چه کرد	پس بلرزید، اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین	بر جهید و زد کُله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	خواجه بر جَست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین	این چه بودت؟ این چرا گشتی چُنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من	ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من	راحِ روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی	کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم	زود روی از روی او بر تافتم

- ای زبان تو بس زیانی بر وری
 ای زبان هم آتش و هم خرمی
 در نهان جان از تو افغان می‌کند
 ۱۷۰۵ ای زبان هم گنج بی‌پایان توی
 هم صفیر و خُدهٔ مرغان توی
 چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
 نَک بپُرانیده‌ای مُرغِ مرا
 یا جوابِ من بگو، یا داد ده
 ۱۷۱۰ ای دریغا نورِ ظلمت‌سوزِ من
 ای دریغا مرغِ خوش پروازِ من
 عاشقِ رنج است نادان تا ابد
 از کَبَدِ فارغ بُدم با روی تو
 این دریغاها خیال دیدن است
 ۱۷۱۵ غیرت حق بود و با حق چاره نیست
 غیرت آن باشد که او غیر همه است
 ای دریغا اشکِ من، دریا بُدی
 طوطی من، مرغِ زیرکسارِ من
 هر چه روزی داد و ناداد آیدم
 ۱۷۲۰ طوطی کاید ز وحی آواز او
 اندرونِ توست آن طوطی نهان
 می‌برد شادیت را، تو شاد از او
 ای که جان را بهر تن می‌سوختی
 سوختم من سوخته خواهد کسی
 سوخته، چون قابل آتش بود
 ۱۷۲۵ ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ
 چون زخمِ دم؟ کاتش دل تیز شد
 آن که او، هشیار خود تند است و مست
 شیرِ مستی کز صفت بیرون بود
- چون توی گویا، چه گویم من تو را
 چند این آتش در این خرمن زنی
 گرچه هرچه گویی‌اش، آن می‌کند
 ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
 هم انیسِ وحشت هجران توی
 ای تو زه کرده به کین من کمان
 در چراگاه ستم کم کن چرا
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
 ای دریغا صبح روز افروزِ من
 ز انتها پَریده تا آغازِ من
 خیز، لا اُقَسِّم بخوان تا فی کَبَدِ
 وز زَبَدِ صافی بُدم در جوی تو
 وز وجودِ نقدِ خود بَبُردن است
 کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست؟
 آن که افزون از بیان و دَمدمه است
 تا نثارِ دلبرِ زیبا بُدی
 ترجمانِ فکرت و اسرارِ من
 او ز اوّل گفته، تا یاد آیدم
 پیش از آغازِ وجودِ آغازِ او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می‌پذیری ظلم را چون داد از او
 سوختی جان را و تن افروختی
 تا ز من آتش زند اندر خسی
 سوخته بستان، که آتش‌کش بود
 کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
 شیرِ هَجَر آشفته و خون‌ریز شد
 چون بود چون او قدح گیرد به دست
 از بسیطِ مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من	۱۷۳۰
خوش‌نشین ای قافیه‌اندیش من	قافیه دولت تویی در پیش من	
حرف چه بُود تا تو اندیشی از آن	حرف چه بُود خار دیوارِ رزان	
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم	تا که بی این سه با تو دم زنم	
آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم، ای تو اسرار جهان	
آن دمی را که نگفتم با خلیل	و آن غمی را که نداند جبرئیل	۱۷۳۵
آن دمی، کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد	
ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی	
من کسی در ناکسی در یافتم	پس کسی در ناکسی در بافتم	
جمله شاهان، بنده بنده بودند	جمله خلقان، مرده مرده بودند	
جمله شاهان، پست پست خویش را	جمله خلقان مست مست خویش را	۱۷۴۰
می‌شود صیاد، مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار	
بی‌دلان را دلبران جسته به جان	جمله معشوقان شکار عاشقان	
هر که عاشق دیدیش، معشوق دان	کو به نسبت هست هم این و هم آن	
تشنگان گر آب جویند از جهان	آب، جوید هم به عالم تشنگان	
چون که عاشق اوست، تو خاموش باش	او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش	۱۷۴۵
بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوایی و ویرانی کند	
من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران، گنج سلطانی بود	
غرق حق، خواهد که باشد غرق‌تر	همچو موج بحر جان زیر و زیر	
زیر دریا خوش‌تر آید یا زیر؟	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر	
پاره کرده وسوسه باشی دلا	گر طرب را باز دانی از بلا	۱۷۵۰
گر مرادت را مذاق سکر است	بی‌مرادی نه مراد دلبر است	
هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال	خون عالم ریختن، او را حلال	
ما بها و خون‌بها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم	
ای حیات عاشقان در مُردگی	دل نیابی جز که در دل‌بردگی	
من دلش جسته، به صد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال	۱۷۵۵
گفتم آخر غرق توست این عقل و جان	گفت رو رو، بر من این افسون مخوان	
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای	ای دو دیده! دوست را چون دیده‌ای	

<p>ای گران جان خوار دیدستی ورا هر که او ارزان خرد، ارزان دهد غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این مجملش گفتم نکردم زآن بیان من چو لب گویم، لب دریا بود من ز شیرینی نشستم روترش تا که شیرینی ما از دو جهان تا که در هر گوش ناید این سخن</p>	<p>زان که، بس ارزان خریدستی ورا گوهری، طفلی به قرصی نان دهد عشق‌های اولین و آخرین ورنه هم افهام سوزد، هم زبان من چو لا گویم، مراد الا بود من ز بسیاری گفتارم، خمش در حجاب روترش باشد نهان یک همی گویم ز صد سرّ لدُن</p>	<p>۱۷۶۰</p> <p>۱۷۶۵</p>
---	---	-------------------------

تفسیر قول حکیم

به هیچ از راه و امانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هیچ از دوست دور افتی، چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قوله علیه السلام: إِنَّ سَعْدًا وَ أَنَا غَيْرُ مَنْ سَعْدٍ وَ أَنَا
أَغْيَرُ مِنْهُ وَ مِنْ غَيْرِ تَرَمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَ مَا بَطَّنَ

<p>جمله عالم زان غیور آمد، که حق او چو جان است و جهان چون کالبد هر که محراب نمازش گشت عین هر که شد مر شاه را او جامه‌دار هر که با سلطان شود او خمنشین دست بوسش چون رسید از پادشاه گرچه سر بر پا نهادن خدمت است شاه را غیرت بود بر هر که او غیرت حق، بر مثل گندم بود اصل غیرت‌ها بدانید از اله شرح این بگذارم و گیرم گله</p>	<p>برد در غیرت بر این عالم سَبَق کالبد از جان پذیرد نیک و بد سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین هست خُسران بهر شاهش اِتِّجار بر درش شستن، بود حیف و غبین گر گزیند بوس پا، باشد گناه پیش آن خدمت، خطا و زَلّت است بو گزیند، بعد از آن که دید رو کاهِ خرمن، غیرت مردم بود آن خلقان فرعِ حق، بی‌اشتباه از جفای آن نگارِ ده دله</p>	<p>۱۷۷۰</p> <p>۱۷۷۵</p>
---	--	-------------------------

نالَم، ایرا ناله‌ها خوش آیدش چون ننالَم تلخ از دستان او چون نباشم همچو شب بی روزِ او ناخوشِ او خوش بود در جان من عاشقم بر رنج خویش و درد خویش خاک غم را سُرْمه سازم بهر چشم اشک، کان از بهر او بارند خلق من ز جانِ جان شکایت می‌کنم؟ دل همی گوید کزو رنجیده‌ام راستی کن ای تو فخر راستان آستانه و صدر در معنی کجاست؟ ای رهیده جان تو از ما و من مرد و زن چون یک شود، آن یک توی این من و ما، بهر آن برساختی تا من و توها همه یک جان شوند این همه هست، و بیا ای امرِ کُن جسم، جسمانه تواند دیدنت دل که او بسته غم و خندیدن است آن که او بسته غم و خنده بود باغ سبزِ عشق، کو بی‌مُنْتهاست عاشقی زین هر دو حالت برتر است ده زکاتِ روی خوب، ای خوب‌رو کز کَرشم غمزه‌ای، غمّازه‌ای من حلالش کردم ار خونم بریخت چون گریزانی ز ناله خاکیان ای که هر صبحی که از مَشرق نتافت چون بهانه دادی این شیدات را ای جهانِ کهنه را، تو جان نو	از دو عالم ناله و غم بایدش چون نیم در حلقهٔ مستان او بی وصال روی روزافروزِ او جان فدای یار دل‌رنجان من بهر خشنودی شاه فردِ خویش تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم گوهر است و اشک پندارد خلق من نیم شاکی، روایت می‌کنم وز نفاق سُست می‌خندیده‌ام ای تو صدر و من دَرَت را آستان ما و من کو آن طرف کان یارِ ماست؟ ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن چون که یک‌ها محو شد، آنک توی تا تو با خود نَرَدِ خدمت باختی عاقبت مستغرق جانان شوند ای مُنَزّه از بیا و از سَخُن در خیال آرد، غم و خندیدنت تو مگو کو لایق آن دیدن است او بدین دو عاریت زنده بود جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست بی بهار و بی خزان سبز و تر است شرح جان شرحه شرحه بازگو بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای من همی گفتم: حلال، او می‌گریخت غم چه ریزی بر دل غمناکیان همچو چشمه مُشرق در جوش یافت ای بها نه شکرِ لبهات را از تن بی‌جان و دل افغان شنو	۱۷۸۰ ۱۷۸۵ ۱۷۹۰ ۱۷۹۵ ۱۸۰۰
---	--	--------------------------------------

شرح گُل بگذار، از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا	۱۸۰۵
از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما	
حالتی دیگر بود کان نادر است	تو مشو منکر، که حق بس قادر است	
تو قیاس از حالتِ انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن	
جور و احسان، رنج و شادی، حادث است	حادثان میرند و حَقشان وارث است	
صبح شد، ای صبح را صبح و پناه	عذر مخدومی حُسامُ الدّین بخواه	۱۸۱۰
عذر خواهِ عقلِ کلّ و جان، توی	جانِ جان و تابش مرجان توی	
تافت نورِ صبح و ما از نور تو	در صبحی با میِ منصورِ تو	
داده تو، چون چنین دارد مرا	باده که بُود کو طرب آرد مرا	
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست	
باده از ما مست شد، نه ما از او	قالب از ما هست شد، نه ما از او	۱۸۱۵
ما چو زنبوریم و قالب‌ها چو موم	خانه خانه کرده قالب را، چو موم	

رجوع به حکایت خواجه تاجر

بس دراز است این، حدیث خواجه گو	تا چه شد احوال آن مرد نکو	
خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی گفت این چنین	
گَه تناقض، گاه ناز و گَه نیاز	گاه سودای حقیقت، گَه مجاز	
مردِ غرقه گشته جانی می‌کند	دست را در هر گیاهی می‌زند	۱۸۲۰
تا کدامش دست‌گیرد در خطر	دست و پایی می‌زند از بیم سر	
دوست دارد یار، این آشفتگی	کوشش بیهوده به از خفتگی	
آن که او شاه است، او بیکار نیست	ناله، از وی طرفه، کو بیمار نیست	
بهر این فرمود رحمان، ای پسر	کُلّ یَوْمَ هُوَ فی شَأْنِ ای پسر	
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر، دمی فارغ مباش	۱۸۲۵
تا دم آخر، دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود	
هر چه می‌کوشند، اگر مرد و زن است	گوش و چشم شاهِ جان بر روزن است	

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

۱۸۳۰	بعد از آتش از قفص بیرون فکند طوطی مُرده، چنان پرواز کرد خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ روی به بالا کرد و گفت ای عندلیب او چه کرد آنجا که تو آموختی گفت طوطی کو به فعلم پند داد زان که آواز تو را در بند کرد یعنی ای مطرب شده با عام و خاص دانه باشی، مُرغکانت بر چنند دانه پنهان کن، به کُلی دام شو هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها دشمنان او را ز غیرت می‌درند آن که غافل بود از کشت و بهار در پناه لطفِ حق باید گریخت تا پناهی یابی، آنکه چون پناه نوح و موسی را نه دریا یار شد آتش ابراهیم را نه قلعه بود کوه یحیی را نه سوی خویش خواند گفت ای یحیی بیا، در من گریز	طوطیک پَرید تا شاخ بلند کافتاب شرق تُرکی‌تاز کرد بی‌خبر، ناگه بیدید اسرارِ مرغ از بیانِ حالِ خودمان ده نصیب ساختی مَکری و ما را سوختی که رها کن لطفِ آواز و وداد خویشتن، مُرده پی این پند کرد مرده شو چون من، که تا یابی خلاص غنچه باشی، کودکانت بر کنند غنچه پنهان کن، گیاهِ بام شو صد قضای بد سوی او رو نهاد بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها دوستان هم روزگارش می‌برند او چه داند قیمت این روزگار کو هزاران لطف بر ارواح ریخت آب و آتش مر ترا گردد سپاه نه بر اعداشان به کین قهّار شد تا برآورد از دل نمرود دود قاصدانش را به زخم سنگ راند تا پناهت باشم از شمشیر تیز
------	--	---

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

۱۸۵۰	کی دو پندش داد طوطی بی‌نفاق خواجه گفتش فی اَمانِ الله، برو خواجه با خود گفت کین پند من است جان من کمتر ز طوطی کی بود	بعد از آن گفتش سلام، اَلْفِرَاق مر مرا اکنون نمودی راهِ نو راه او گیرم، که این ره روشن است جان چنین باید که نیکویی بود
------	---	---

مَصْرُفِ تَعْلِیمِ خَلْقِ وَاَنْکَشْتِ نَمَایِ شَدَن

تن قفص شکل است، تن شد خارِ جان	در فریب داخان و خارِ جان
اینش گوید من شوم همراز تو	و آتش گوید نی، منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در جمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید هر دو عالم آن تُست	جمله جانها مان طُفیل جان تُست
او چو بیند خلق را سر مستِ خویش	از تکبّر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکندست در آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای‌ست	کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای‌ست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم	از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوزها
گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون	در مدیح این حالت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود	مایه کبر و خِدا ع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح	بد نماید زانک تلخ افتاد قَدَح
همچو مطبوخ‌ست و حَب کان را خوری	تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان	هر ضدی را تو به‌ضدِ او بدان
چون شکر پاید نهان تأثیر او	بعد حینی دُمَل آرد نیش‌جو
نفس از بَس مدح‌ها فرعون شد	کُنْ ذَلِیلَ النَّفْسِ هَوْنًا لَا تَسُدْ
تا توانی بنده شو، سلطان مباش	زخم‌کش چون گوی شو، چوگان مباش
ورنه چون لطف نماید وین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کِت همی دادند ریو	چون ببیندت، بگویندت که دیو
جمله گویندت چو ببیندت به در	مردیهی از گور خود برکرد سر
همچو آمد که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس در دامش کنند
چون که در بدنامی آمد ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی، دیو از پیت می‌دوید، و می‌چشید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار می‌گریزد از تو دیور نابکار
آن که اندر دامت آویخت او چون جنین گشتی، ز تو بگریخت او

۱۸۸۰

تفسیر «ماشاء الله کان»

این همه گفتیم، لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم، هیچ
بی غنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد، سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد، تو بخشیده‌ای تا بدین، بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان به دریا‌های خویش
قطره‌ای علم است اندر جان من وارَهاش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاک‌ها خسفش کنند پیش از آن کین باده‌ها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند، تو قادری کش از ایشان واستانی، واخلی
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت از خزینۀ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش، او کند از سر قدم
صد هزاران ضدّ، ضد را می‌گُشد بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدم‌ها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول نیست گردد، غرق در بحر نُغول
باز وقت صبح آن اللهیان بر زنند از بحر سَر، چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر در گلستان نوحه کرده بر خُضر
باز فرمان آید از سالارِ ده مر عدم را، کانچه خوردی بازده
آنچه خوردی واده، ای مرگِ سیاه از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین پر ز غنچه و وَرَد و سَرو و یاسمین
ز انبُهیِ برگ پنهان گشته شاخ ز انبُهیِ گل، نهان صحرا و کاخ

۱۸۸۵

۱۸۹۰

۱۸۹۵

۱۹۰۰

<p>این سخن‌هایی که از عقل کل است بوی گل دیدی که آنجا گل نبود بو، قلاووز است و رهبر مر تو را بو، دوای چشم باشد نورساز بوی بد مر دیده را تاری کند تو که یوسف نیستی، یعقوب باش بشنو این پند از حکیم غزنوی ناز را رویی ببايد همچو ورد زشت باشد روی نازیبا و ناز پیش یوسف نازش و خوبی مکن معنی مردن ز طوطی بُد نیاز تا دم عیسی تو را زنده کند از بهاران کی شود سرسبز سنگ سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش</p>	<p>بوی آن گلزار و سرو و سنبل است جوش مُل دیدی که آنجا مُل نبود می‌برد تا خُلد و کوثر مر تو را شد ز بویی دیده یعقوب باز بوی یوسف دیده را یاری کند همچو او با گریه و آشوب باش تا بیابی در تن کُهنه، نوی چون نداری، گرد بدخویی مگرد سخت باشد چشم نابینا و درد جز نیاز و آه یعقوبی مکن در نیاز و فقر، خود را مرده‌ساز همچو خویش خوب و فرخنده کند خاک شو، تا گل نمایی رنگ رنگ آزمون را، یک زمانی خاک باش</p>
---	--

۱۹۰۵

۱۹۱۰

۱۹۱۵

داستان پریچکنی که در عهد عمر رضی الله عنه،
 بهر خدا روز بی‌نوایی چنک زد میان کورستان

<p>آن شنیدستی که در عهد عُمَر بلبل از آواز او بی‌خود شدی مجلس و مجمع دَمَش آراستی همچو اسرافیل، کاوازش به فن یا رَسیلی بود اسرافیل را سازد اسرافیل روزی ناله را انبیا در درون هم نغمه‌هاست نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس نشنود نغمه پری را آدمی گرچه هم نغمه پری زین عالم است</p>	<p>بود چنگی مُطربی با کَر و فَر یک طرب ز آواز خویش صد شدی وز نوای او قیامت خاستی مردگان راجان در آرد در بدن کز سَماعش پر بُرُستی فیل را جان دهد پوسیده صد ساله را طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست کز ستم‌ها گوش حس باشد نجس کو بود ز اسرار پریان اعجمی نغمه دل برتر از هر دو دم است</p>
---	---

۱۹۲۰

۱۹۲۵

که پری و آدمی زندانی اند مَعْشَرُ الْجِنِّ سورهٔ رحمان بخوان نغمه‌های اندرونِ اولیا	هر دو در زندان این نادانی اند تَسْتَطِيعُوا، تَنْصَفُذُوا را بازدان اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید ای همه پوسیده در کَوْن و فساد گر بگویم شَمّه‌ای ز آن نغمه‌ها	این خیال و وهم یکسو افکنید جان باقی‌تان نروید و نژاد جان‌ها سر برزنند از دَخمه‌ها
گوش را نزدیک کن، کان دور نیست هین که اسرافیلِ وقت‌اند اولیا جان هر یک مرده‌ای، از گور تن	لیک نقل آن به تو، دستور نیست مُرده را ز ایشان حیات است و نما برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز، ز آواها جداست ما بمُردیم و بکُلّی کاستیم بانگ حق، اندر حجاب و بی‌حجاب	زنده کردن کار آواز خداست بانگ حق آمد همه بر خاستیم آن دهد، کو داد مریم را ز خیب
ای فنانان نیست کرده زیر پوست مطلق آن آواز، خود از شه بود گفته او را من زبان و چشم تو	باز گردید از عدم ز آوازِ دوست گرچه از حلقوم عبدالله بود من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ توی چون شدی مَنْ کَانَ لِلّهِ از وَلَه که توی گویم را، گاهی منم	سرِ توی، چه جای صاحبِ سرِ توی من تو را باشم، که کَانَ اللّهُ لَهُ هر چه گویم، آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مِشکاتِ دمی ظلمتی را کافتابش بر نداشت آدمی را، او به خویش، اسما نمود	حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت دیگران را، ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش، خواه از او کین کدو با خُنْبُ پیوسته‌ست سخت گفت طُوبی مَنْ رَأَى مصطفی	نی چو تو، شاد آن کدوی نیک‌بخت وَالَّذی یُبْصِرِ لِمَنْ وَجْهی رَأَى هر که دید آن را، یقین آن شمع دید
چون چراغی نور شمعی را کشید همچنین تا صد چراغ، ار نقل شد خواه از نورِ پسین بستان تو آن	دیدن آخر، لقای اصل شد هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان خواه بین نور از چراغِ آخرین

در بیان این حدیث که إِنَّ لِرَبِّكُم فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمُ نَفَحَاتٍ، أَلَا تَقَرُّضُوا لَهَا

گفت پیغمبر که نَفَحَاتِهای حق گوش و هُش را دارید این اوقات را نَفَحِه آمد، مر شما را دید و رفت نَفَحَه دیگر رسید، آگاه باش جان آتش یافت زو آتش‌کُشی جانِ ناری یافت از وی انطفا تازگی و جنبش طوبی است این گر در افتد در زمین و آسمان خود ز بیم این دم بی‌مُنْتَهَا ورنه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی دوش دیگر لون این می‌داد دست بهر لُقمه، گشته لقمانی گِرو از هوای لقمه‌ای این خارخار در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست خاردان، آن را که خرما دیده‌ای جان لقمان، که گلستان خداست اُشتر آمد این وجودِ خارخوار اشترا تنگِ گلی بر پُشتِ توست میل تو سوی مُغیلان است و ریگ ای بگشته زین طلب از کو به کو پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی آدمی کو می‌نگنجد در جهان مصطفی آمد که سازد همدمی ای حُمیرا آتش اندر نه تو نعل این حمیرا لَفْظِ تَأْنِیث است و جان	۱۹۵۵
اندر این ایام می‌آرد سَبَق در ربایید این چنین نَفَحَات را هر که را می‌خواست، جان بخشید و رفت تا از این هم وانمانی، خواجه‌تاش جان مرده یافت در خود جنبشی مرده، پوشید از بقای او قبا همچو جنبش‌های حیوان نیست این زهره‌شان آب گردد در زمان بازخوان فَائِیْنِ أَنْ یَحْمِلْنَهَا گرنه از بیمش دلِ کُهِ خون شدی لقمه چندی درآمد، ره بیست وقتِ لُقمان است، ای لُقمه برو از کف لقمان همی جوید خار لیک تان از حرص این تمیز نیست ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای پای جانش خسته خاری چراست مصطفی زادی، بر این اشتر سوار کز نسیمش در تو صد گلزار رُست تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ چند گویی کین گلستان کو و کو چشم تاریک است، جولان چون کُنی در سرِ خاری همی‌گردد نهان کَلَمِیْنِ یا حُمِیرَا کَلَمِی تا ز نعل تو شود این کوه لعل نام تَأْنِیْش نهند این تازیان	۱۹۶۰ ۱۹۶۵ ۱۹۷۰ ۱۹۷۵

<p>آن بخاک اندر شد و کُل خاک شد آن نمک کز وی محمد اَمَلَحست این نمک باقیست از میراثِ او پیش تو شسته ترا خود پیش کو گر تو خود را پیش و پس داری گمان زیر و بالا پیش و پس وصف تنست بر گشا از نورِ پاک شه نظر که همینی در غم و شادی و بس روزِ بارانست میرو تا بهشب</p>	<p>وین نمک اندر شد و کُل پاک شد زان حدیث با نمک او افصحست با توند آن وارثانِ او بجو پیش هست جان پیشاندیش تو بسته جسمی و محرومی ز جان بی جهت‌ها ذاتِ جانِ روشنست تا نپنداری تو چون کوتاه نظر ای عدم کو مر عدم را پیش و پس نه از این باران از آن بارانِ رب</p>	<p>۲۰۱۰</p> <p>۲۰۱۵</p>
--	--	-------------------------

قهّه سؤال کردن عایشه رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه و سلم
 کی امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

<p>مصطفی روزی به گورستان بهرفت خاک را در گورِ او آگنده کرد این درختانند همچون خاکیان سوی خَلقان صد اشارت می‌کنند با زبانِ سبز و با دستِ دراز همچو بَطّان سر فرو بُرده به آب در زمستانشان اگر محبوس کرد در زمستانشان اگر چه داد مرگ مُنکران گویند خود هست این قدیم کوری ایشان درونِ دوستان هر گُلّی کاندَر درون بویا بود بوی ایشان رَغَم آنف منکران منکران همچون جعل زان بوی گُل خویشتن مشغول می‌سازند و غرق چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی</p>	<p>با جنازه مردی از یاران بهرفت زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان وانک گوشتش عبارت می‌کنند از ضمیر خاک می‌گویند راز گشته طاووسان و بوده چون غراب آن غرابان را خدا طاووس کرد زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ این چرا بندیم بر ربّ کریم حق برویانید باغ و بوستان آن گل از اسرار کل گویا بود گرد عالم می‌رود پرده دران یا چو نازک مغز در بانگ دهل چشم می‌دزدند ازین لمعان برق چشم آن باشد که بیند مأمّنی</p>	<p>۲۰۲۰</p> <p>۲۰۲۵</p> <p>۲۰۳۰</p>
--	--	-------------------------------------

چون ز گورستان پیمبر باز گشت سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هاآت می‌بجویم در طلب تر نمی‌یابم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از زار گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما هست ابری دیگر و دیگر سما

۲۰۳۵

تفسیر بیت حکیم رضی الله عنه
آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست کوه‌های بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی هست باران از پی پرمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این در زیان و سود و در ریح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیک‌بخت
گر درخت خشک باشد در مکان عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید آنک جانی داشت بر جانش گزید

۲۰۴۰

۲۰۴۵

در معنی این حدیث کی اِثْمَنُوا بَرْدَ الرَّیْحِ الی آخره

گفت پیامبر ز سرمای بهار تن میپوشانید یاران زینهار ۲۰۵۰
 زانک با جانِ شما آن می‌کند کان بهاران با درختان می‌کند
 لیک بگریزید از سَرَد خزان کان کند کو کرد با باغ و رزان
 راویان این را به‌ظاهر برده‌اند هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
 بی‌خبر بودند از جان آن گروه کوه را دیده ندیده کان به‌کوه
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست عقل و جان عین بهارست و بقاست ۲۰۵۵
 مر ترا عقلی‌ست جزوی در نهان کامل العقلی بجو اندر جهان
 جزو تو از کلّ او کلّی شود عقل کل بر نفس چون غلّی شود
 پس به تأویل این بود کانفاسِ پاک چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
 از حدیث اولیا نَرم و درشت تن میپوشان زانک دینت راست پشت
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر تا ز گرم و سَرَد بجهی وز سعیر ۲۰۶۰
 گرم و سردش نوبهارِ زندگی‌ست مایه صدق و یقین و بندگی‌ست
 زان کزو بُستانِ جان‌ها زنده است زین جواهر بحرِ دل آکنده است
 بر دل عاقل هزاران غم بود گز ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم کی سرباران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زُبده وجود حکمت باران امروزین چه بود ۲۰۶۵
 این ز باران‌های رحمت بود یا بهر تهدیدست و عدل کبریا
 این از آن لطفِ بهاریات بود یا ز پاییزی پُر آفات بود
 گفت این از بهر تسکین غم‌ست کز مصیبت بر نژادِ آدم‌ست
 گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کمی
 این جهان ویران شدی اندر زمان حرص‌ها بیرون شدی از مردمان
 اُستنِ این عالم ای جان غفلت‌ست هوشیاری این جهان را آفت‌ست ۲۰۷۰
 هوشیاری زان جهان‌ست و چو آن غالب آید پست گردد این جهان
 هوشیاری آفتاب و حرصِ یخ هوشیاری آب و این عالم و سخ
 زان جهان اندک ترشّح می‌رسد تا نغرد در جهان حرص و حسد
 گر ترشّح بیشتر گردد ز غیب نه هنر ماند درین عالم نه غیب

این ندارد حد سوی آغاز رو سوی قصه مرد مُطرب باز رو

۲۰۷۵

بقیه قصه پیرچکنی و میان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پَران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پُشت او خَم گشت همچون پُشتِ خُم
گشت آواز لطیف جانفزا
آن نوای رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صُدور
اندرونی کاندرون‌ها مست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت عُمَر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توم
چنگ را برداشت و شد الله‌جو
گفت خواهم از این حق ابریشم‌بها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بُردش مرغ جانش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آنجا سرایان ماجرا
خوش بُدی جانم درین باغ و بهار
بی پر و بی پا سفر می‌کردی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی

رُسته ز آوازش خیالاتِ عجب
وز صدایش هوشِ جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه گیر شد
ابروان بر چشم همچون پالدم
زشت و نزد کس نیریزی بلاش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
که بود از عکس دمشان نفخ صور
بیستی کین هست‌ها مان هست ازوست
لذّت الهام و وحی و راز او
شد ز بی کسی رهینِ یک رغیف
لطف‌ها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
جنگ بهر تو زَم کانِ توم
سوی گورستان یَثرب آه‌گو
کو به‌نیکویی پذیرد قلب‌ها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهانِ ساده و صحرای جهان
کاندرین جا گر بماندندی مرا
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی لب و داندن شکر می‌خوردمی
کردمی با ساکنانِ چرخِ لاغ
وَرَد و ریحان بی کفی می‌چیدمی

۲۰۸۰

۲۰۸۵

۲۰۹۰

۲۰۹۵

مرغ آبی غرق دریای عسل عین ایوبی شراب و مُغتسل ۲۱۰۰
 که بدو ایوب از پا تا بفرق پاک شد از رنج‌ها چون نورِ شرق
 مثنوی در حَجَم گر بودی چو چَرخ در ننگجیدی درو زین نیم بَرخ
 کان زمین و آسمانِ بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 وین جهانی کاندَرین خوابم نمود از گشایش پرّ و بالم را گشود
 این جهان و راهش آر پیدا بُدی کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی ۲۱۰۵
 امر می‌آمد که نه طامع مشو چون ز پایت خار بیرون شد برو
 مول مولی می‌زد آنجا جانِ او در فضای رحمت و احسان او

در خواب کُتن هُتف مر عمر رارضی اللهُ عنه کی چنِین
 زر از پُت المال به آن مردِ ده کی در کورستان نُفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 در عجب افتاد کین معهود نیست این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید کامدش از حق ندا جانش شنید ۲۱۱۰
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود ندا آن‌ست و این باقی صداست
 تُرک و کُرد و پارسی‌گو و عرب فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
 خود چه جای تُرک و تاجیک‌ست و زنگ فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
 هر دمی از وی همی آید الست جوهر و اعراض می‌گردند هست
 گر نمی‌آید بلی زیشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی ۲۱۱۵
 زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب در بیانِش قصّه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنّانه چون برای پیغامبر صلی الله علیه و سلم نبر ساحتند کی جماعت انبوه شد
 کفتند ما روی مبارک ترا به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و
 جوابِ مُصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

اُستن حنّانه از هجر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول

- گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون
مسندت من بودم از من تاختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند
یا که در آن عالم حَقّت سروری کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کردند اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
آنک او را نبود از اسرار داد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق
گر نیندی واقفانِ امرِ کن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
که بهظن تقلید و استدلالشان
شُبّه‌ای انگیزد آن شیطانِ دون
پای استدلالیان چوبین بود
غیر آن قطبِ زمانِ دیده‌ور
پای نابینا عصا باشد عصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
گر نه بینایان بُدندی و شهان
نه ز کوران کِشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و اِفضالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت
حلقه کوران بچه کار آندرید
دامن او گیر کو دادت عصا
معجزه موسی و احمد را نگر
۲۱۲۰
۲۱۲۵
۲۱۳۰
۲۱۳۵
۲۱۴۰
۲۱۴۵
- گفت جانم از فراق گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
از همه کار جهان بی کار ماند
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
کی کند تصدیق او ناله جماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن
افکندشان نیم وهی در گمان
قایم‌ست و جمله پرّ و بالشان
در فتند این جمله کوران سرنگون
پای چوبین سخت بی تمکین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
تا نیفتد سرنگون او بر حصا
اهل دین را کیست سلطان بصر
در پناه خلقِ روشن دیده‌اند
جمله کوران مُرده‌اندی در جهان
نه عمارت نه تجارت‌ها و سود
در شکستی چوب استدلالیان
آن عصا که دادشان بینا جلیل
آن عصا را خُرد بشکن ای ضریر
آن عصا از خشم هم بر روی زدیت
دیدبان را در میانه آورید
در نگر کادم چه‌ها دید از عصا
چون عصا شد مار و اُستن با خبر

از عصا ماری و از اُستن حنین
گر نه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد
این طریقِ بکرِ نامعقول بین
همچنان کز بیمِ آدمِ دیو و دد
هم ز بیمِ معجزاتِ انبیا
تا بناموسِ مسلمانی زیند
همچو قلابان بر آن نقدِ تباه
ظاهرِ الفاظشان توحید و شرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند
دست و پای او جماد و جان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند

۲۱۵۰

۲۱۵۵

پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
کی بُدی حاجت بچندین معجزه
بی بیانِ معجزه بی جرّ و مد
در دل هر مُقبلی مقبول بین
در جزایر در رمیدند از حسد
سر کشیده منکران زیر گیا
در تَسْلُس تا ندانی که کیند
نُقره می‌مالند و نام پادشاه
باطن آن همچو در نان تخم صرع
دم زند دینِ حقش بر هم زند
هرچه گوید آن دو در فرمان او
دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

انظار معجزه پیغمبر صلی الله علیه و سلم به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل
علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد صلی الله علیه و سلم به رسالت او

سنگ‌ها اندر کف بوجهل بود
گر رسولی چیست در مشتم نهان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست
گفت بوجهل این دوم نادرترست
از میانِ مُشت او هر پاره سنگ
لا الهَ گفت و إلا الله گفت
چون شنید از سنگ‌ها بوجهل این

۲۱۶۰

گفت ای احمد بگو این چیست زود
چون خبر داری از رازِ آسمان
یا بگوید آن که ما حقیّم و راست
گفت آری حق از آن قادرترست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ
گوهر احمد رسول الله سُفت
زد ز خشم آن سنگ‌ها را بر زمین

بقیة قصّة مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه به او آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش‌دار
بانگ آمد مر عُمر را کای عُمر
زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بنده ما را ز حاجت باز خَر

۲۱۶۵

- بنده‌ای داریم خاص و محترم
ای عمر بَرَجَه، ز بیت‌المالِ عام
پیش او بَر، کای تو ما را اختیار
این قدر از بهرِ ابریشم‌بها ۲۱۷۰
- سوی گورستان تو رنجه کن قدم
هفتصد دینار در کف نه تمام
این قَدَر بستان، کنون معزودار
خرج کن، چون خرج شد، اینجا بیا
تا میان را بهرِ این خدمت بیست
در بغل همیان، در جُست و جو
غیر آن پیر، او ندید آنجا کسی
مانده گشت و غیر آن پیر، او ندید
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
حَبِّذا ای سِرِّ پنهان! حَبِّذا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت در ظُلْمَتِ دلِ روشن بسی است
بر عمر عَطَسه فتاد و پیر جَست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
مُحتَسب بر پیرکی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کِتْ بشارت‌ها ز حق آورده‌ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبالِ راز
چونی از رنج و غمانِ بی‌حدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بس! که از شرم آب شد بیچاره پیر
چنگ را زد بر زمین خُرد کرد
ای مرا تو راهزن از شاه‌راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عُمَرِ رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
- سوی گورستان عمر بنهادرو
گرد گورستان دوانه شد بسی
گفت این نبود دگرباره دوید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاصِ خدا
بار دیگر گردِ گورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد او، با صد ادب آنجا نشست
مر عمر را دید، ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش مترس، از من مَرَم
چند یزدان مِدَحَتِ خوی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
حق سلامت می‌کند، می‌پرسد
نک قُرَاضه‌ای چند، ابریشم‌بها
پیر لرزان گشت چون آن را شنید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای باعطای باوفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
- ۲۱۷۵
۲۱۸۰
۲۱۸۵
۲۱۹۰

۲۱۹۵ خرج کردم عُمَرِ خود را دم به دم در دَمیدم جمله را در زیر و بم
 آه کز یاد ره و پردهٔ عراق رفت از یادم دم تلخ فراق
 وای کز تَرِی زیر افکند خُرد خشک شد کشتِ دل من، دل بُمُرد
 وای کز آواز این بیست و چهار کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه داد خواهم، نه ز کس، زین دادخواه
 دادِ خود از کس نیابم، جُز مگر زآن که او از من به من نزدیکتر
 کین مَنی از وی رسد دمدم مرا پس ورا بینم، چون این شد کم مرا
 همچو آن، کو با تو باشد زر شُمَرِ سوی او داری، نه سوی خود، نظر

گردانیدن عمر، رَضِیَ الله عنه، نظر او را از مقامِ گریه که هستی است، به مقامِ استعراق

۲۲۰۵ پس عمر گفتش که این زاری تو راهِ فانی گشته راهی دیگر است
 هست هشیاری ز یادِ مَاضِیِ آتش اندر زن به هر دو، تا به کی
 تا گِره با نی بود، همراز نیست چون به طُوفی، خود به طُوفی مُرتدی
 ای خبرهات از خبرده بی‌خبر ای تو از حال گذشته توبه‌جو
 گاه بانگ زیر را قبله کنی چون که فاروق آینهٔ اسرار شد
 همچو جان، بی‌گریه و بی‌خنده شد حیرتی آمد درونش آن زمان
 جُست و جویی از ورای جُست و جو جُست و قالی از ورای حال و قال
 غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش عقلِ جزو، از کُلِّ گویا نیستی
 چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد هست هم آثار هشیاری تو
 زآن که هشیاری گناهی دیگر است ماضی و مستقبل پردهٔ خدا
 پُر گِره باشی از این هر دو چو نی همنشینِ آن لب و آواز نیست
 چون به خانه آمدی، هم با خودی توبهٔ تو از گناه تو بتر
 کی کنی توبه از این توبه بگو گاه گریهٔ زار را قبله‌زنی
 جانِ پیر از اندرون بیدار شد جانش رفت و جانِ دیگر زنده شد
 که برون شد از زمین و آسمان من نمی‌دانم تو می‌دانی، بگو
 غرقه گشته در جمالِ ذوالجلال یا بجز دریا، کسی بشناسدش
 گر تقاضا بر تقاضا نیستی موج آن دریا بدینجا می‌رسد

۲۲۲۰

چون که قصه حال پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر، دامن را ز گفت و گو فشاند
نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان، باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
هر دمی تی می شود، پُر می کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان
می رسد از غیب چون آب روان

۲۲۲۵

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می کنند که:
اَللّٰهُمَّ اَعْطِ كُلَّ مُنْفِقٍ خَلْفًا اَعْطِ كُلَّ مُمْسِكٍ تَلْفًا، و بیان کردن که:
آن منافق مجاهد راه حق است، فی سرف راه هوا

۲۲۳۰

گفت پیغمبر که دایم، بهر پند
دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا مُنفقان را سیردار
هر درمشان را عوض ده، صد هزار
ای خدایا مُمسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا اِمساک کز اِنفاق به
مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران
تا نباشی از عِداد کافران
امر حق را در نیابد هر دلی
امر حق را بازجو از واصلی
در نبی اِنذار اهل غفلت است
کان همه اِنفاق هاشان حسرت است
سروران مکه در حرب رسول
بودشان قربان به اومید قبول
کاشتران قربان همی کردند، تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
چو غلام یاغی کو عدل کرد
مال شه بر یاغیان او بذل کرد
عدل این یاغی و دادش، نزد شاه
چه فزاید؟ دوری و روی سیاه
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
در نماز اِهْدِ الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیْمَ
آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق، نانت دهند
جان دهی از بهر حق، جانت دهند
گر بریزد برگ های این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جوّد در دست تو مال
کی کند فضل اِلَهِت پای مال

۲۲۳۵

۲۲۴۰

هر که کارَد، گردد انبارش تهی لیکش اندر مزرعه باشد بهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد اُشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفی است، در اثبات جو صورت صفر است، در معنیت جو
جانِ شورِ تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بحر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان باری از من گوش کن این داستان

۲۲۴۵

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش
رایتِ اکرام و داد افراشته فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخشش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک، ابر و آب بود مظهر بخشایش و هاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه‌اش رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم، هم روم، هم ترک و عرب مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

۲۲۵۰

۲۲۵۵

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او، به سبب قتل و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا، ما می‌کشیم جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
نان‌مان نه، نان خورش‌مان درد و رشک کوزه‌مان نه، آب‌مان از دیده اشک
جامه ما روز، تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان بر داشته
ننگ درویشان ز درویشی ما روز و شب از روی‌اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مُشت نسک مرا گوید خمش کن، مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا در عرب تو، همچو اندر خط خطا

۲۲۶۰

۲۲۶۵ چه غذا؟ ما بی‌غذا خود گشته‌ایم ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
 چه عطا؟ ما بر گدایی می‌تنیم مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
 گر کسی مهمان رسد، گر من منم شب بخسبد، دلکش از تن بر کنم

مغرور شدنِ مریدانِ محتاج، بر مدعیانِ مزور، و ایشان را شیخ و محترم
 و واصل پنداشتن، و نقل را از نقد فرق نداشتن، و بر بسته را از بر رسته

۲۲۷۰ بهر این گفتند دانایان به فن میهمانِ مُحسنان باید شدن
 تو مرید و میهمان آن کسی کو ستاند حاصلت را از خسی
 نیست چیره، چون تو را چیره کند نور ندهد، مر تو را تیره کند
 چون ورا نوری نبود اندر قران نور کی یابند از وی دیگران
 همچو اعمش کو کند داوری چشم چه کشد در چشم‌ها الا که یشم
 حال ما این است در فقر و عنا هیچ مهمانی مباد مغرور ما
 قحط ده سال، ارندیدی در صور چشم‌ها بگشا و اندر ما نگر
 ظاهر ما چون درون مدعی در دلش ظلمت، زبانش شَعشعی
 از خدا بویی نه او را، نه اثر دعویش افزون ز شیت و بوالبشر
 دیو ننموده ورا نقش خویش او همی گوید ز ابدالیم بیش
 حرف درویشان بدزیده بسی تا گمان آید که هست او خود کسی
 خُرده گیرد در سخن بر بایزید ننگ دارد از درون او یزید
 بی‌نوا از نان و خوان آسمان پیش او ننداخت حق یک استخوان
 او ندا کرده که خوان بنهادهم نایبِ حَقَم، خلیفه‌زاده‌ام
 الصّلا ساده‌دلانِ پیچ‌پیچ تا خورید از خوانِ جودم سیر، هیچ
 سال‌ها بر وعده فردا، کسان گرد آن در گشته، فردا نارسان
 دیر باید تا که سر آدمی آشکار گردد از بیش و کمی
 زیر دیوار بدن گنج است، یا خانه مار است و مور و اژدها
 چون که پیدا گشت کو چیزی نبود عمر طالب رفت، آگاهی چه سود

۲۲۸۵

در میان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق پندد که
او کسی است، و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیش در خواب ندیده
باشد، و آب و آتش او را گزند نکند و شیش را گزند نکند و لیکن به نادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد گرچه جان پنداشت، و آن آمد جسد
چون تَحَرّی در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا
مُدّعی را قحط جان اندر سر است لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدّعی پنهان کنیم بهر ناموس مزور جان کنیم

۲۲۹۰

صبر فرمودن اعرابی زن خود را، و فضیلت صبر و فقر بیان کردن بازن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت خود چه ماند از عُمَر؟ افزون تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زآن که هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمی یابد دمی، از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور می زید خوش عیش، بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته بر درخت، و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر توست ای مُجیب
باز، دست شاه را کرده نوید از همه مُردار بُبریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل شد عیال الله و حق نِعَم الْمُعِیل
این همه غم ها که اندر سینه هاست از بُخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
دان که هر رنجی، ز مردن پاره ای است جزو مرگ از خود بران، گر چاره ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان که کُش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ از گشت شیرین مر تو را دان که شیرین می کند کُل را خدا
دردها، از مرگ می آید رسول از رسولش رومگردان ای فَضول

۲۲۹۵

۲۳۰۰

۲۳۰۵

هر که شیرین می‌زید، او تلخ مُرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای تَمَر
تو جوان بودی و قانع تر بُدی
رَز بُدی پُر میوه چون کاسد شدی
میوه‌آت باید که شیرین‌تر شود
جُفتِ مایی، جُفت باید هم‌صفت
جفت باید بر مثال همدگر
گر یکی کفش از دو، تنگ آید به پا
جفتِ دَر، یک خُرد و آن دیگر بزرگ؟
راست ناید بر شتر جفتِ جوال
من روم سوی قناعت دل قوی
مردِ قانع از سَرِ اخلاص و سوز
هر که او تن را پرستد، جان نَبُرد
آن که فربه‌تر، مر آن را می‌کشند
چند گیری این فسانه زَر ز سَر
زر طلب گشتی، خود اول زر بُدی
وقت میوه پُختنت فاسد شدی
چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
تا برآید کارها با مصلحت
در دو جفتِ کفش و موزه در نگر
هر دو جفتش کار ناید مر تو را
جفتِ شیرِ بیشه دیدی هیچ گرگ؟
آن یکی خالی و این پُر مال مال
تو چرا سوی شُاعت می‌روی
زین نَسَق می‌گفت با زن به روز

۲۳۱۰

۲۳۱۵

نصیحت کردن زن مرثوی را، که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو، لَمْ تَقُولُون مَالَا
تَقُولُون،
که این سخن با اگر چه راست است، آن مقام توکل تو را نیست، و این سخن گفتن فوق
مقام
و معامله خود زیان دارد و کبر متعاندانه باشد

زن بر او زد بانگ، کای ناموس کیش
تُرّهات از دعوی و دَعوت مگو
چند حرفِ طُمطَاق و کاروبار
کِبَر زشت و از گدایان زشت‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
از قناعت کی تو جان افروختی
گفت پیغمبر قناعت چیست؟ گنج
من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو، سخن از کبر و از نَخوت مگو
کار و حال خود ببین و شرم‌دار
روز سَرَد و برف و آن گه جامه تر
ای تو را خانه چو بَيْتِ الْعَنْكَبُوت
از قناعت‌ها، تو نام آموختی
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

۲۳۲۰

۲۳۲۵

تو مزین لاف، ای غم و رنج روان
جفتِ انصافم، نیم جفتِ دغل
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
چون نیِ اشک‌تهی در نالشی
تا نگویم آنچه در رگ‌های توست
مر منِ کم عقل را چون دیده‌ای
ای ز ننگِ عقل تو بی‌عقل به
آن نه عقل است آن، که مار و کژدم است
فضل و عقل تو، ز ما کوتاه باد
مارگیری و ماری ای ننگِ عرب
همچو برف از درد و غم بگداختی
او فسون بر مار و مار افسون بر او
کی فسون مار را گشتی شکار
درنیابد آن زمان افسونِ مار
آنِ خود دیدی فسون من بین
تا کُنی رسوای شور و شر مرا
نام حق را دام کردی، وای تو
من به نامِ حق سپردم جان و تن
یا که همچو من به زندانت برد
خواند بر شوی جوان طومارها

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی
سوی من منگر به خواری سُست سُست
عقلِ خود را از من افزون دیده‌ای؟
همچو گرگِ غافل اندر ما مَحِه
چون که عقلِ تو عقیلهٔ مردم است
خصمِ ظلم و مکرِ تو، الله باد
هم تو ماری، هم فسون‌گر، این عجب؟
زاغ اگر زشتیِ خود بشناختی
مردِ افسونگر بخواند چون عدو
گر نبودی دامِ او افسونِ مار
مردِ افسونگر ز حرصِ کسب و کار
مار گوید ای فسونگر هین و هین
تو به نام حق فریبی مرا
نامِ حَقِّ بست، نی آن رایِ تو
نامِ حق بستاند از تو دادِ من
یا به زخمِ من رگِ جانت بُرد
زن از این گونه خشن گفتارها

۲۳۳۰

۲۳۳۵

۲۳۴۰

۲۳۴۵

نصیحت کردن مردم مرزن را که در فقیران به خواری منکر و دکار حق به
گمان کمال نگر و طعنه مرزن در فقر و فقیران به خیال و گمان بی نوابی خویش

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
کل بود او کز گله سازد پناه
چون کلاهش رفت، خوشتر آیدش
یس برهنه به که پوشیده نظر

گفت ای زن! تو زنی یا بُوالْحَزَن؟
مال و زر، سَر را بود همچون کلاه
آن که زلفِ جَعَد و رَعْنَا باشدش
مرد حق باشد به مانند بصر

وقت عرضه کردن، آن برده‌فروش	۲۳۵۰
ور بود عیبی، برهنه‌ش کی کند	
گوید این شرمنده است از نیک و بد	
خواجه در عیب است غرقه، تا به گوش	
کز طمع عیش نبیند طامعی	
ور گدا گوید سخن چون زرّ کان	۲۳۵۵
کارِ درویشی ورای فهم توست	
زآن که درویشان ورای ملک و مال	
حق تعالی، عادل است و عادلان	
آن یکی را نعمت و کالا دهند	
آتشش سوزا، که دارد این گمان	۲۳۶۰
فَقَرُّ فَخْرُی از گراف است و مجاز	
از غضبها بر من لقبها راندی	
گر بگیرم، برکنم دندان مار	
زآن که آن دندان عدو جان اوست	
از طمع، هر گز نخوانم من فُسون	۲۳۶۵
حَاشَ لِلّٰه، طمع من از خلق نیست	
بر سَرِ اَمْرودِبْنِ بینی چنان	
چون که برگردی تو، سرگشته شوی	

در میان آن که جنین هر کسی، از آنجا که وی است، هر کس را از چنبره وجود خود پند.
 تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید. چون تابه از رنگ می‌یرون آید، سید شود،
 از همه تابه‌های دیگر او را راست‌تر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل، و بگفت	۲۳۷۰
گفت احمد مَرّ ورا که راستی	
دید صدیقش، بگفت ای آفتاب	
زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت	
راست گفتی، گرچه کارافزاستی	
نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب	

- گفت احمد: راست گفתי ای عزیز
حاضرین گفتند: ای صَدْرُ الْوَرَى
گفت: من آینه‌ام، مصقولِ دست
ای زن! ار طَمَاع می‌بینی مرا ۲۳۷۵
آن طمع را ماند و رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
سِرکه مفروش، و هزاران جان ببین
صد هزاران جانِ تلخی‌کش نگر ۲۳۸۰
ای دریغا مر تو را گُنْجا بُدی
این سخن شیر است در پستانِ جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
چون که نامحرم در آید از دَرَم ۲۳۸۵
ور در آید محرمی، دور از گزند
هر چه را خوب و خوش زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بَم
مُشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد
حق، زمین و آسمان بر ساخته‌ست ۲۳۹۰
این زمین را از برای خاکیان
مَرَدِ سَفَلی دشمنِ بالا بود
ای سَتیره! هیچ تو برخاستی!
گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم
ترکِ جنگ و رهنی ای زن بگو ۲۳۹۵
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
گر خُمُش کردی، وگرنه آن کنم
- ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راست‌گو گفתי دو ضدگو را، چرا
ترک و هندو در من آن بیند که هست
زین تَحَرّی زنانه برتر آ
کو طمع، آنجا که آن نعمت بود
تا به فقر اندر، غنا بینی دوتو
ز آن که در فقر اندر، عزّ ذوالجلال
از قناعت غرقِ بحرِ انگبین
همچو گل آغشته اندر گل‌شکر
تا ز جانم شرحِ دل پیدا شدی
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
واعظ ار مُرده بود، گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهلِ حَرَم
برگشایند آن سَتیران روی‌بند
از برای دیدۀ بینا کنند
از برای گوشِ بی‌حسِّ اَصَم
بهرِ حس کرد و پیِ اخشم نکرد
در میان، بس نار و نور افراخته‌ست
آسمان را مَسکن افلاکیان
مشتری هر مکان پیدا بود
خویشتن را بهر کور آراستی
روزی تو چون نباشد، چون کنم
ور نمی‌گویی، به تَرکِ من بگو
کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد
که همین دم ترکِ خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌نخوش

زن چو دید او را که تُند و توسَن است	گفت: از تو کی چنین پنداشتم	۲۴۰۰
گفت: من خاک شما، نی سَتی	زن در آمد از طریق نیستی	
جسم و جان و هر چه هستم، آن اوست	گر ز درویشی دلم از صبر جَست	
تو مرا در دردها بودی دوا	جان تو، کز بهر خویشم نیست این	
خویش من وَالله که بهر خویش تو	کاش جانت کِش روانِ من فدا	۲۴۰۵
چون تو با من این چنین بودی به ظن	خاک را بر سیم و زر کردیم، چون	
تو که در جان و دلم جا می‌کنی	تو تبرّا کُن، که هستت دستگاه	۲۴۱۰
یاد می‌کن آن زمانی را که من	بنده بر وفقِ تو دل افروخته‌ست	
من سپانخِ تو، با هرچم پَزی	کفر گفتم، نک به ایمان آدم	
خوی شاهانه تو را نشناختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم	۲۴۱۵
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن	از فراقِ تلخ می‌گویی سَخُن	
در تو از من عذرخواهی هست سِر	عذر خواهم در درونت، خُلُقِ توست	۲۴۲۰
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین	زین نَسَق می‌گفت با لطف و گشاد	
گریه چون از حد گذشت و های های	شد از آن باران یکی برفی پدید	
آن که بنده روی خویش بود مَرَد	چون بود چون بندگی آغاز کرد	۲۴۲۵
گشت گریان، گریه خود دام زن است	از تو اومید دیگر داشتم	
از تو اومید دیگر داشتم	گفت: من خاک شما، نی سَتی	
حکم و فرمان جملگی فرمان توست	بهرِ خویشم نیست آن، بهر تو است	
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا	از برای توسَم این ناله و حَنین	
هر نفس خواهد که میرد پیش تو	از ضمیر جان من واقف بُدی	
هم ز جان بیزار گشتم، هم ز تن	تو چُنینی با من، ای جان را سُکون	
زین قدر، از من تبرّا می‌کنی	ای تبرّای تو را جانِ عذرخواه	
چون صنم بودم، تو بودی چون شَمَن	هر چه گویی: پُخت، گوید: سوخته‌ست	
یا ترش‌با یا که شیرین، می‌سَزی	پیشِ حُکمت از سَرِ جان آدم	
پیش تو گستاخ خَر در تاختم	توبه کردم، اعتراض انداختم	
می‌کَشَم پیش تو گردن را، بزن	هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	
با تو بی من، او شفیعِ مُستَمِر	ز اعتماد او دل من جُرم جُست	
ای که خُلُقَت به ز صد من انگبین	در میانه گریه‌ای بر وی فتاد	
زو، که بی‌گریه بُد او خود دلربای	زد شَراری در دل مردِ وحید	
چون بود چون بندگی آغاز کرد		

آن که از کبرش دلت لرزان بود چون شوی چون پیش تو گریان شود؟
 آن که از نازش دل و جان خون بود چون که آید در نیاز، او چون بود؟
 آن که در جور و جفاش دام ماست عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
 زُنَّ لِلنَّاسِ حَقَّ آراسته‌ست زآنچه حق آراست، چون دانند جَست؟
 چون پی یَسْكُنَ إِلَیْهَاش آفرید کی تواند آدم از حوّا بُرید؟
 رستم زال ار بود، وز حمزه بیش هست در فرمان اسیر زالِ خویش
 آن که عالم مستِ گفتش آمدی کَلَمَیْنِی یا حُمَیْرَا می‌زدی
 آب غالب شد بر آتش از نهیب ز آتش او جوشد چو باشد در حجاب
 چون که دیگی حایل آمد هر دو را نیست کرد آن آب را، کردش هوا
 ظاهراً بر زن، چو آب ار غالبی باطناً مغلوب و زن را طالبی
 این چنین خاصیتی در آدمی‌ست مهر حیوان را کم است، آن از کمی‌ست

۲۴۳۰

۲۴۳۵

در میان این خبر که: اِنَّهُمْ یَغْلِبُنَ الْعَاقِلَ وَ یَغْلِبُ النَّاجِلُ

گفت پیغمبر که: زن بر عاقلان غالب آید سخت، و بر صاحب‌دلان
 باز بر زن جاهلان چیره شوند زآن که ایشان تُند و بس خیره روند
 کم بُودشان رِقَّت و لطف و وداد زآن که حیوانی است غالب بر نهاد
 مهر و رِقَّت، وصف انسانی بود خشم و شهوت، وصف حیوانی بود
 پَرْتو حق است آن، معشوق نیست خالق است آن گویا، مخلوق نیست

۲۴۴۰

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود از طلب
 معشت، و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن
 به نزد عقل هر داندۀ ای هست که با گردنۀ گردانده‌ای هست

مرد زآن گفتن پشیمان شد، چنان کز عَوانی، ساعتِ مردن، عَوان
 گفت: خصمِ جانِ جانِ چون آمدم؟ بر سر جان من لگدها چون زدم
 چون قضا آید، فرو پوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر

۲۴۴۵ چون قضا بگذشت، خود را می‌خورد پرده بدریده، گریبان می‌درد
مرد گفت: ای زن پشیمان می‌شوم گر بدم کافر، مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توام، رحمی بکن بر مکن یک‌بارگیم از بیخ و بُن
کافرِ پیر ار پشیمان می‌شود چون که عذر آرد، مسلمان می‌شود
حضرت پُر رحمت است و پُر کرم عاشق او، هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا مِسّ و نقره بنده آن کیمیا ۲۴۵۰

در میان آن که: موسی و فرعون هر دو مسخر‌شیت اند، چنان که زهر و
پازهر و ظلمات و نور، و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون، معنی را رهی ظاهر، آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده نیمشب فرعون هم گریان بُده
کین چه غُلّ است ای خدا بر گردنم؟ ورنه غُلّ باشد، که گوید من منم؟
زآن که موسی را مُنَوَّر کرده‌ای مر مرا زآن، هم مُکدّر کرده‌ای
زآن که موسی را تو مه‌رو کرده‌ای ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای ۲۴۵۵
بهرتر از ماهی نبود استاره‌ام چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام؟
نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند مه گرفت و خلق پَنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند ماه را زآن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم، زخلق، ای وای من! زخم طاس، آن رَبِّی الْأَعْلٰی من
خواجه‌تاشانیم، اما تیشه‌ات می‌شکافد شاخ را، در بیشه‌ات
باز، شاخی را مُوَصَّل می‌کند شاخ دیگر را مُعطلّ می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی هیچ شاخ از دستِ تیشه جَست؟ نی
حقِ آن قدرت که آن تیشه تو راست از کرم کن این کژی‌ها را تو راست
باز با خود گفته فرعون: ای عجب من نه در یا رَبَّنَا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم چون به موسی می‌رسم، چون می‌شوم
رنگِ زرّ قلب ده‌تو می‌شود پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نه، که قلب و قالبم در حکمِ اوست لحظه‌ای مغزم کند، یک لحظه پوست
سبز گردم چون که گوید: کِشت باش زرد گردم چون که گوید: زشت باش ۲۴۶۵

- لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه
پیشِ چوگان‌هایِ حکمِ کُنْ فُکَان
چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
گر تو را آید بر این نکته سؤال
این عجب، کین رنگ از بی‌رنگ خاست
اصلِ روغن ز آب افزون می‌شود
چون که روغن را ز آبِ اسرشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا
یا نه جنگ است این، برای حکمت است
یا نه این است و نه آن، حیرانی است
آنچه تو گنجش تَوْهْم می‌کنی
چون عمارت دان تو وَهْم و رای‌ها
در عمارت هستی و جنگی بود
نَه که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که: من گریزانم ز نیست
ظاهراً می‌خواندت او سوی خود
نعل‌های بازگونه است ای سلیم
- ۲۴۷۰
- ۲۴۷۵
- ۲۴۸۰
- ۲۴۸۵

سببِ حرمانِ اشتیاق از دو جهان، که خسر الدنیا و الآخره

- چون حکیمک اعتقادی کرده است
گفت سائل: چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی مُعَلَّق در هوا
آن حکیمش گفت: کز جذبِ سَمَا
چون ز مِقْنَطِیس قُبَّه ریخته
آن دگر گفت: آسمان با صفا
بل که دفعش می‌کند از شش جهات
- کآسمان بیضه، زمین چون زرده است
در میان این محیطِ آسمان
نه به اسفل می‌رود نه بر عُلَا
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کَشَد در خود زمین تیره را
زآن بماند اندر میان عاصِفَات
- ۲۴۹۰

پس ز دفعِ خاطرِ اهلِ کمال	جانِ فرعونِ بماند اندر ضلال	۲۴۹۵
پس ز دفعِ این جهان و آن جهان	مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن	
سرِ کُشی از بندگان ذوالجلال	دان که دارند از وجود تو ملال	
کهربا دارند، چون پیدا کنند	گاهِ هستی تو را شیدا کنند	
کهربای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم تو را طُغیان کنند	
آنچنان که مرتبهٔ حیوانی است	کو اسیر و سُغبهٔ انسانی است	
مرتبهٔ انسان به دست اولیا	سُغبه چون حیوان شناسش، ای کیا	۲۵۰۰
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را، بخوان: قُلْ یا عِبَادِ	
عقلِ تو همچون شتربان، تو شتر	می‌کشاند هر طرف در حکم مُرّ	
عقلِ عقل‌اند اولیا، و عقل‌ها	بر مثال اشتران تا انتها	
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یک قلاووز است جان صد هزار	
چه قلاووز و چه اشتربان؟ بیاب	دیده‌ای، کان دیده بیند آفتاب	۲۵۰۵
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز	منتظر، موقوفِ خورشید است و روز	
اینتِ خورشیدی نهان در ذره‌ای	شیرِ نر در پوستینِ بره‌ای	
اینتِ دریایی نهان در زیرِ گاه	پا بر این که هین منه با اشتباه	
اشتباهی و گمانی را، درون	رحمت حقّ است بهر رهنمون	
هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود آن رهنمایش در نهان	۲۵۱۰
عالمِ کُبری به قدرتِ سحر کرد	کرد خود را در کِهین نقشی نورد	
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آن که با شه شد حریف	
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آن کو عاقبت‌اندیش نیست	

حقیر و بی‌خشم دیدنِ دیده‌هایِ حَسِ صالح و ناقهٔ صالح را. چون خواهد که
حق لشکری را هلاک کند، در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک، اگر
چه غالب باشد آن خصم. وَيُفْلِكُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شتر	پی بُریدندش ز جهلِ آن قوم مُرّ	۲۵۱۵
از برای آب چون خصمش شدند	نان‌کور و آب‌کور ایشان بُدند	

<p>آبِ حق را داشتند از حق دریغ شد کمینی در هلاک طالحان نَاقَةُ اللَّهِ وَ سُقْيَاهَا چه کرد خون‌بهای اشتری، شهری درست روح اندر وصل و تن در فاقه است زخم بر ناقه بود، بر ذات نیست نورِ یزدان سُغْبَةُ کُفَّار نیست تاش آزارند و بینند امتحان آب این خُم، مَتَّصِل با آب جوست تا که گردد جمله عالم را پناه تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش بعد سه روز از خدا نِقْمَت رسد آفتی آید که دارد سه نشان رنگ رنگِ مختلف اندر نظر در دوم، رو سرخ همچون ارغوان بعد از آن اندر رسد قَهْرِ إله کُرَّة ناقه به سوی کُھ دوید ورنه خود مرغ امید از دام جَست رفت در کهسارها، شد ناپدید صورت اومید را گردن زده‌ست که به جا آرید ز احسان و برش ورنه نومیدیت، و ساعد را گزان چشم بنهادند و آن را منتظر می‌زدند از ناامیدی آه سرد نوبت اومید و توبه گشت گُم حکم صالح راست شد بی مَلَحْمه همچو مرغان در دو زانو آمدند شرح این زانو زدن را جَاثِمین</p>	<p>نَاقَةُ اللَّهِ آب خورد از جوی و میغ ناقه صالح چو جسم صالحان تا بر آن اُمّت ز حکم مرگ و درد شِحْنَةُ قَهْر خدا ز ایشان بَجُست روح همچون صالح و تن ناقه است روح صالح قابلِ آفات نیست روح صالح قابلِ آزار نیست حق از آن پیوست با جسمی نهان بی‌خبر کآزار این، آزارِ اوست زان تعلق کرد با جسمی إله ناقه جسم ولی را بنده باش گفت صالح: چون کردید این حسد بعد سه روز دگر از جانستِ آن رنگ روی جمله‌تان گردد دگر روز اوّل رویتان چون زعفران در سوم گردد همه روها سیاه گر نشان خواهید از من زین وعید گر توانیدش گرفتن، چاره هست کس نتانست اندر آن کُرَّه رسید گفت: دیدیت آن قضا مُعَلَّن شدست کُرَّه ناقه، چه باشد خاطرش گر به جا آید دلش، رَستید از آن چون شنیدند آن وعیدِ مُنْکَدِر روز اوّل روی خود دیدند زرد سرخ شد روی همه روزِ دوم شد سیه روز سیم روی همه چون همه در ناامیدی سر زدند در نُبی آورد جبریلِ امین</p>	<p>۲۵۲۰</p> <p>۲۵۲۵</p> <p>۲۵۳۰</p> <p>۲۵۳۵</p> <p>۲۵۴۰</p>
---	--	---

دفتر اوّل

۲۵۴۵	منتظر گشتند زخمِ قهر را صالح از خلوت به سوی شهر رفت ناله از اجزای ایشان می‌شنید ز استخوان‌هایشان شنید او ناله‌ها صالح، آن بشنید و گریه ساز کرد گفت: ای قومی به باطل زیسته حق بگفته: صبر کن بر جورشان من بگفته: پند، شد بند از جفا بس که کردید از جفا بر جایِ من حق مرا گفته: تو را لطفی دهم صاف کرده حق دلم را چون سَمّا در نصیحت من شده بار دگر شیر تازه از شکر انگيخته در شما چون زهر گشته آن سَخُن چون شوم غمگین؟ که غم شد سرنگون هیچ کس بر مرگِ غم نوحه کُند؟ رو به خود کرد و بگفت: ای نوحه‌گر کژمخوان ای راست خوانندهٔ مبین باز اندر چشم و دل او گریه یافت قطره می‌بارید و حیران گشته بود عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست؟ بر چه می‌گیری؟ بگو، بر فعلشان؟ بر دل تاریک پُر زنگارشان؟ بر دَم و دندانِ سگسارانه‌شان؟ بر ستیز و تَسَخَر و افسوس‌شان دست‌شان کژ، پای‌شان کژ، چشم کژ از پی تقلید و معقولات نقل	وز چنین زانو زدن بیمت کنند قهر آمد، نیست کرد آن شهر را شهر دید اندر میان دود و نَفَت نوحه پیدا، نوحه‌گویان ناپدید اشک‌ریزان جانشان چون ژاله‌ها نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد وز شما من پیش حق بگریسته پندشان ده، بس نماند از دورشان شیرِ پند از مِهر جوشد وز صفا شیرِ پند افسرد در رگ‌های من بر سر آن زخم‌ها مرهم نهم روفته از خاطرَم جورِ شما گفته اَمثال و سخن‌ها چون شکر شیر و شهدی با سخن آمیخته ز آن که زهرستان بُدیت از بیخ و بُن غم، شما بودیت ای قوم حَرُون ریشِ سَر چون شد، کسی مو بَر کُند؟ نوحات را می‌نیرزند آن نفر کَيْفَ آسِی خَلَفَ قَوْمِ ظَالِمِین رحمتی، بی‌علّتی، در وی بتافت قطره‌ای بی‌علّت از دریای جود بر چنان افسوسیان، شاید گریست؟ بر سپاه کینه‌توز بد نشان بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟ بر دهان و چشمِ کُزدم‌خانه‌شان؟ شکر کن، چون کرد حق محبوس‌شان مِهرشان کژ، صلح‌شان کژ، خشم کژ پا نهاده بر سَر این پیر عقل
------	---	---

پی‌زخر نه، جمله گشته پی‌ز خر از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان تا نمایندشان سقرپروردگان

در معنی آن که: مَرَجُ الْحَرِّينِ يَلْتَقِيَانِ، بَيْنَهُمَا بَرْزَخُ الْإِنْعِيَانِ

اهلِ نار و خُلد را بین هم دُکان	در میان‌شان بَرْزَخُ لایِنْعِیَانِ
اهلِ نار و اهلِ نور آمیخته	در میان‌شان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط	در میان‌شان صد بیابان و رباط
همچنان که عِقْدُ در، دُرّ و شبّه	مختلط، چون میهمان یک‌شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر
نیمِ دیگر تلخ همچون زهرِ مار	طعم تلخ و رنگ مظلم همچو قار
هر دو بر هم می‌زنند از تخت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از چشم تنگ	اختلاط جان‌ها در صلح و جنگ
موج‌های صلح بر هم می‌زند	کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موج‌های جنگ بر شکل دگر	مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد	زآن که اصل مهرها باشد رَشَد
قهر، شیرین را به تلخی می‌برد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد؟
تلخ و شیرین، زین نظر ناید پدید	از دریچه عاقبت دانند دید
چشمِ آخربین تواند دید راست	چشمِ آخربین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیک زهر اندر شکر مُضْمَر بود
آن که زیرک‌تر، به بو شناسدش	و آن دگر، چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردّش کند پیش از گلو	گرچه نعره می‌زند شیطان کُلُوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند	و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدّث سوزش دهد	ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعدِ ایّام و شُهور	و آن دگر را بعدِ مرگ، از قعر گور
ور دهندش مُهلت اندر قعرِ گور	لابد آن پیدا شود یَوْمَ النُّشُور
هر نبات و شکری را در جهان	مُهلّتی پیدا است از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب	لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب

دفتر اوّل

باز ترّه در دو ماه اندر رسد باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق، عزّ و جلّ سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی، مو به مویت گوش باد آب حیوان است، خوردی نوش باد
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن روح نو بین در تن حرف کهن

۲۶۰۰